

وقتی من و لاگوردا یا زانوهای چسبیده به سینه، از پشت به یکدیگر تکیه می‌دادیم، پراحتی در آن جا می‌گرفتیم. صندوق سقف مشبکی برای ورود هوا داشت. من و لاگوردا باید داخل آن می‌رفتیم و بدون اینکه خوابمان ببرد، در تاریکی و سکوت کامل می‌نشستیم. اوائل، اجازه می‌داد که فقط مدت کوتاهی در صندوق بنشینیم. بعد وقتی ما به این روش عادت کردیم، زمان آن را طولانی‌تر کرد تا توانستیم تمام شب را داخل آن بنشینیم. بدون اینکه حرکت کنیم یا به خواب برویم.

ناوایل‌زن کنار ما می‌ماند تا مطمئن شود که ما در اثر خستگی سطح آگاهی خود را تغییر نمی‌دهیم. سیلویومانوئل می‌گفت که در شرایط غیرعادی هیجان، تمایل طبیعی ما این است که از ابرآگاهی به آگاهی طبیعی و یا بالعکس تغییر جهت دهیم.

هر بار که ما این «بی‌عملی» را تمرین می‌کردیم، نتیجه کلی آن، احساس آسایشی بی‌مانند بود. این مسئله برایم مهمایی نبود، چون هیچ‌گاه در خلال این بیداری طولانی شبانه، به خواب نمی‌رفتیم. من این احساس آسایش را ناشی از این واقعیت می‌دانستم که ما در حالت ابرآگاهی هستیم، ولی سیلویومانوئل می‌گفت که این ربطی به آن ندارد و این احساس آسایش در نتیجه حالت نشستن ماست.

برای «دومین بی‌عملی»، سیلویومانوئل ما را وادار کرد که مثل سگی که خود را جمع کرده است، تقریباً به حالت جنینی و به پهلو چپ روی زمین دراز بکشیم و پیشانیمان را روی بازوها بگذاریم. او تأکید داشت که تا حد امکان چشمانمان را ببندیم و فقط زمانی آن را باز کنیم که به ما می‌گوید حالتان را تغییر دهیم و روی پهلو چپ دراز بکشیم. می‌گفت که مقصود از این «بی‌عملی»، این است که حس شنوایی ما از حس بینایی جدا شود. مثل گذشته، او تدریجاً زمان آن را افزایش داد تا سرانجام توانستیم تمام شب را در بیداری سعی به سر پریم.

پس سیلویومانوئل آماده بود تا ما را به فعالیت دیگری وادارد. توضیح داد که در این دو «بی‌عملی»، ضمن تماس با زمین بعضی از موانع ادراک را شکسته‌ایم. برای تشبیه، او موجودات انسانی را با درختها مقایسه کرد. می‌گفت ما مثل درختان تحرک داریم، به طریقی در زمین ریشه دوانیده‌ایم. ریشه ما چابجا می‌شود، ولی ما را از زمین آزاد

نمی‌کنند. او می‌گفت که برای برقراری تعادل، باید ضمن معلق بودن در هوا سومین «بی‌عملی» را اجرا کنیم، و اگر موفق شویم ضمن آویزان بودن از درخت به وسیله تسمه‌ای چرمی، «قصده‌مان» را انتقال دهیم، با «قصده» خود مثلثی می‌سازیم که قاعده‌اش یرزمین و رأسش در هواست. سیلوپیومانوئل فکر می‌کرد ما «دقت‌مان» را با دو «بی‌عملی» اولیه، جمع کرده‌ایم و در موقعیتی هستیم که سومین «بی‌عملی» را به خوبی انجام خواهیم داد.

شبی او، من و لاگوردا را به دو تسمه جداگانه آویخت که مثل صندلی تسمه‌ای بود. او ما را در داخل آنها نشانید و به کمک خرقه‌های تا بالاترین شاخه تنومند درخت بلندی بالا برد. می‌خواست ما به آگاهی درخت که به قول او به میمه‌مانش علامت می‌داد، توجه کنیم. نوال زن را وادار کرد که زیر درخت بنماند و گاه و بیگاه در تمام طول شب، نام ما را صدا بزند.

ضمن دفعات پیشماری که از درخت آویزان بودیم و این «بی‌عملی» را اجرا می‌کردیم، جریان باشکوه احساسات جسمی را تجربه کردیم که به تکانه‌های الکتریکی ملایمی شباهت داشت. در خلال سه یا چهار کوشش اولیه ما، گویی درخت به این میهمانان ناخوانده احترام می‌کرد. بعد این تکانه‌ها به نشانه‌های صلح و تعادل بدل شد. سیلوپیومانوئل به ما گفت که آگاهی درخت، غذای خود را از ژرفای زمین می‌گیرد، درحالی‌که آگاهی موجودات متحرک، آنرا از سطح زمین به دست می‌آورد. درخت هیچ حس سئزه و نزاع ندارد. خال آنکه موجودات متحرک لبریز از این خصوصیاتند.

مدعی بود که وقتی ما در تاریکی و در حالت سکوت و سکون قرار بگیریم، به ادراک ما تکانه‌های اساسی وارد می‌شود. سپس شنوایی ما غالب می‌گردد و آن‌گاه می‌تواند نه تنها با حس شنوایی، بلکه با آمیزه‌ای از حس بینایی و شنوایی علامتی را که از جانب موجودات زنده اطرافمان می‌آید، دریافت کند. می‌گفت که در تاریکی، خصوصاً زمانی که شخص آویزان است، پیشنها مکمل گوشها می‌شوند.

برطبق کشف من و لاگوردا، مطلقاً حق با او بود. در اثر تمرین سومین «بی‌عملی» سیلوپیومانوئل به ادراک ما از دنیای اطرافمان، بعد

سپس او به من و لاگوردا گفت که مجموعه سه «بی عملی» بعدی، کاملاً متفاوت و پیچیده تر از اولین مجموعه است. این مرحله سه ما نمی آموخت که با دنیای دیگری مواجه شویم. برای شدت بخشیدن به نتایج این «بی عملی»ها، لازم بود که زمان اجرای آن، شامگاه و یا صبح باشد. به ما گفت که اولین «بی عملی» مجموعه دوم، دو مرحله دارد. در مرحله اول باید خود را در حادثه ترین حالت این آگاهی قرار دهیم تا دیوار ما را کشف کنیم و پس از این کار، در دومین مرحله، باید چرخش این دیوار را متوقف کنیم تا در دنیای بین خطوط موازی خود را به مخاطره اندازیم. او به ما هشدار داد که می خواهد ما را بدون هیچ آمادگی ذهنی مستقیماً در مرحله دومین دقت قرار دهد. او می خواست که ما بدون ذک منطقی از اعمالمان پیچیدگیهای آن را فراگیریم. مدعی بود که یک گوزن یا گرگ جادویی بدون هیچ قوه درکی می تواند دومین دقت را به کار برد. می گفت که در اثر تمرین اجباری سفر به فراسوی دیوار ما، ما دیر یا زود در کل وجودمان دستخوش تغییری پایدار می شویم، تغییری که ما را وادار می کند واقعیت جهان بین خطوط موازی را بپذیریم، زیرا آن جهان، بخشی از تمامیت دنیاست، درست همان طور که جسم فروزان ما قسمتی از تمامیت هستی ماست.

سیلو یوما نوتل همچنین گفت که می خواهد از من و لاگوردا امتحان کند تا ببیند که آیا امکان دارد روزی با کمک به کارآموزان دیگر، آنان را به دنیای دیگری هدایت کنیم. در آن صورت، آنان می توانستند ناوال خوان ماتیوس و گروهش را در سفر نهایی همراهی کنند. استدلال می کرد که چون ناوال زن باید با ناوال خوان ماتیوس و سالکانش این جهان را ترک گویند، کارآموزان نیز باید از آنها پیروی کنند، زیرا او در خیاب یک ناوال مرد، تنها رهبر است. او به ما اطمینان داد که ناوال زن به ما اعتماد دارد و به همین خاطر بر کار ما نظارت می کند. سیلو یوما نوتل من و لاگوردا را در محوطه پشت خانه اش نشانید. در همان جایی که تمام «بی عملی»ها را انجام داده بودیم. ما برای ورود به حالت حاد آگاهی، به کمک دون خوان نیازی نداشتیم. تقریباً من بی درنگ دیوار ما را «دیدم»، لاگوردا هم همین طور. ولی هر قدر تلاش

کردیم، نتوانستیم گردش آن را متوقف کنیم، هر بار که سرم را حرکت می‌دادم، دیوار با آن حرکت می‌کرد.

ناوالزن قاجر بود دیوار را متوقف کند و خودش به تنهایی از آن بگذرد. ولی با همه کوشش‌هایش موفق نشد ما دو نفر را به همراه برد. سرانجام دون‌خوان و سیلویوسانوتل مجبور شدند دیوار را متوقف کنند و ما را به‌میان آن هل دادند. با ورود به این دیوار ما حس کردم که بدنم چون رشته‌های طنابی تابیده شد.

در سوی دیگر، دشت متروک وحشتناکی با تپه‌های کوچک و مدور شنی وجود داشت. ابرهای زرد رنگ املراف ما در سطح پایینی قرار داشت، ولی آسمان یا افقی دیده نمی‌شد. توده‌های بخار رنگ‌پریده‌ای میدان دید را محو می‌کرد. راه رفتن بسیار مشکل بود. گویی فشار هوا خیلی شدیدتر از آن چیزی بود که بدنم به آن عادت داشت. من و لاگوردا بی‌هدف راه می‌رفتیم ولی به نظر می‌رسید که ناولزن می‌دانست به کجا می‌رود. هر چه از دیوار دورتر می‌شدیم، تاریکتر می‌شد و به همین نسبت نیز حرکت ما مشکل‌تر می‌گشت. دیگر من و لاگوردا نمی‌توانستیم راست راه برویم. مجبور شدیم بخریم. من تمام نیرویم را از دست دادم. لاگوردا هم همین‌طور. ناولزن مجبور شد ما را به سوی دیوار بازگرداند و از آنجا بیرون بکشد.

این سفر را بارها تکرار کردیم. اوتل، دون‌خوان و سیلویوسانوتل کمکمان می‌کردند تا دیوار ما را متوقف کنیم ولی بعد من و لاگوردا می‌توانستیم تقریباً خوبی ناولزن این کار را انجام دهیم. ما تصادفاً آموختیم که چرخش دیوار را متوقف کنیم. یک وقت متوجه شدیم که «قصد» من را مگشاست. تا آنجا که می‌دانستم یک جنبه خاص «قصد» من، اراده من نبود. اشتیاق شدیدی بود که در نقطه میانی جسم من متمرکز شده بود. حالت عصبی عجیبی بود که مرا لوزاند و سپس به اقتداری بدل شد که در واقع دیوار را نگه نداشت. بلکه قسمتی از جسم را ناخواسته نود درجه به سوی راست چرخاند. نتیجه این بود که من در آن واحد، دو دید متفاوت از جهان داشتم: به دنیا که توسط دیوار ما دو قسمت شده بود می‌نگریستم و هم‌زمان مستقیماً به توده‌ای از بخار زرد رنگ خیره شده بودم. رفته رفته تصویر آخر غالب آمد و چیزی مرا به درون ما کشید و

به فراسوی آن برد.

چیز دیگری که آموختیم این بود که آن مکان را واقعی بدانیم، سفر ما همچون گردشی در کوهستان و یا سفری دریایی، واقعیت پیدا کرد. هشت متروک با تپه‌های شنی برای ما مثل هر نقطه دیگری از جهان واقعی بود.

من و لاگوردا به ملور منطقی احساس می‌کردیم که ما سه نفر ابدیتی را در جهان بین خطوط موازی گذرانده‌ایم و با وجود این قادر به یادآوری آنچه که دقیقاً آنجا بر ما گذشته بود، نبودیم. ما تنها لحظات وحشتناک ترک آنجا و بازگشت به‌نیای روزمره را به یاد می‌آوردیم، لحظاتی از ترس شدید و ناامنی را.

دون‌خوان و سالکانش تلاشهای ما را با کنجکاری بسیار دنبال می‌کردند. ولی تنها کسی که به‌ملور غربی در احوال ما شرکت نداشت، الیگیو بود. گرچه او خودش سالکی بی‌همتا و با سالکان گروه دون‌خوان قابل مقایسه بود ولی نه در هیچ‌یک از کوششهای ما شرکت کرد و نه به هیچ طریقی ما را یاری داد.

لاگوردا گفت که الیگیو موفق شد به امیلیتو پیوندد و بدین ترتیب مستقیماً به ناوال‌خوان ساتیوس. او هرگز مشکلات ما را نداشت، زیرا می‌توانست در یک چشم به‌هم‌زدن به دومین دقت گام نهد، برای او سفر در محدوده دومین دقت باسانی بشکن‌زدن بود.

لاگوردا روزی را به‌یادم آورد که استعداد غیرعالمی الیگیو باعث شده بود که پیش از آنکه حتی کسی کوچکترین تصویری از این حقیقت داشته باشد که من مرد آنها نیستم، این مطلب را دریابد.

من در ایوان عقب خانه ویسنته در شمال مکزیک نشسته بودم که ناگهان امیلیتو و الیگیو وارد شدند. ما به‌غیبتهای طولانی امیلیتو عادت داشتیم. در نتیجه، وقتی که دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شد، بر همه مسلم بود که از سفری بازگشته است. کسی از او سؤالی نمی‌کرد، گشقیاتش را ابتدا برای دون‌خوان و سپس برای هرکسی که می‌خواست بشنود نقل می‌کرد.

در آن روز این‌طور بود که گویی امیلیتو و الیگیو، هم‌اکنون از در عقب خانه وارد شده‌اند. امیلیتو مثل همیشه پرحرارت و الیگیو هم مثل

همیشه ساکت و محزون بود. من همیشه فکر می‌کردم وقتی این دو یاهم هستند، شخصیت درخشان امیلیتو هیرالیگیو مسلط می‌شود و او را عبوس‌تر می‌کنند.

امیلیتو به جستجوی دون‌خوان به‌زورن خانه رفت و الیگیو به‌سوی من آمد. لیخندی زد و کنارم نشست، دستش را دور شانه‌ام انداخت، دهانش را به‌گوشم چسباند و به‌نچوا گفت که سروروموم خطوط موازی را شکسته است و می‌تواند به‌حالتی برود که امیلیتو آن را «عظمت» می‌نامد.

الیگیو به‌صحبت ادامه داد و درباره «عظمت»، برایم حرفهایی زد که قادر به‌ترک آن نبودم. گویی افکار من تنها می‌توانست برحالات ظاهری این واقعه متمرکز شود. در پایان توضیحاتش دستم را گرفت و به‌حواط خلوت برد، وادارم کرد در وسط آن بایستم، چانه‌ام را کمی بالا بگیرم و به‌آسمان بنگرم. او نیز به‌همین حالت، در سمت راستم ایستاد. از من خواست که خود را شل کنم تا در اثر سنگینی سرم، از پشت به‌زمین بیفتم. چیزی پشتم را چنگ زد و مرا به‌پایین کشید، ورطه‌ای در پشت سرم بود و من به‌زورن آن اقدام. ناگهان، خود را در آن دشت متروک تپه‌های شنی یافتم.

الیگیو اصرار کرد تا به‌دنبالش بروم. به‌من گفت که حاشیه «عظمت» پرفراز تپه‌هاست. آنقدر با او راه رفتم تا دیگر نتوانستم به‌راه ادامه دهم. او باسانی جلو من می‌دوید، گویی از هوا ساخته شده بود. برقله تپه بزرگی ایستاد و به‌دیگر سو اشاره کرد. به‌طرف من دوید و خواهش کرد از آن تپه‌ای که به‌من گفته بود حاشیه «عظمت»، قراسوی آن است بالا بخزم. حدود می‌متر با من فاصله داشت ولی حتی نتوانستم یک‌قدم هم بردارم.

سعی کرد مرا از تپه بالا بکشد. نمی‌توانست از جا حرکت دهد. گویی وزن من صدبرابر شده بود. سرانجام الیگیو مجبور شد از دون‌خوان و گروهش کنک بخواهد. سیسیلیا سرا به‌روی شانه‌هایش انداخت و به آن طرف برد.

لاگوردا اضافه کرد که امیلیتو، الیگیو را به‌این کار ترضیب کرد. امیلیتو دقیقاً مطابق قانون رفتار کرده بود، پیک من، به «عظمت» سفر کرده و لازم بود که آنرا به‌من نشان دهد.

چهره الیگیو را به یاد آوردم که با اشتیاق شدید اصرار می کرد برای مشاهده «عظمت»، آخرین تلاشم را به کار برم. حتی توانستم اندوه و ناامیدی او را که ناشی از شکست من بود به یاد آورم. او دیگر با من حرفی نزد.

من و لاگوردا آنچنان سرگرم سفرهایمان به فراسوی دیوار به شده بودیم که کاملاً فراموش کرده بودیم موظف به اجرای «بی عملی» بعدی این مجموعه با سیلویومانوئل هستیم. او به ما گفت که باید با خواهران کوچک و سه خنارو از خطوط موازی بگذریم، و مستقیماً وارد دنیای آگاهی مطلق شویم. گفت که این کار ممکن است اثر مخربی داشته باشد. او دوناسولداد را مشمول این کار نکرد، زیرا «بی عملی» های سیلویومانوئل، تنها برای «رویا بینان» بود و سولداد یک «کمین کننده و شکارچی» بود.

سیلویومانوئل اضافه کرد که او انتظار دارد ما پیایی به پای عقاب افتیم و بدین ترتیب با سومین دقت آشنا شویم. او ما را برای آن ضربه آماده می کرد. توضیح داد که مفرهای يك سالک به تپه های شنی متروک، گام مقدماتی برای گذر واقعی از مرزهاست. خطر کردن در پس دیوار ما، ضمن حالت ابرآگاهی یا در «رویا» تنها مستلزم قسمت مخفی کوچکی از آگاهی کامل است، درحالی که گذر جسمی به دنیای دیگر مستلزم به کارگیری تمامیت هستی ماست.

سیلویومانوئل به این فکر افتاده بود که از يك پل، به عنوان نشانه گذر واقعی استفاده کند. او این طور استدلال می کرد که پل در مجاورت مکان اقتدار است و مکانهای اقتدار، شکافها و گذرگاههایی به دنیای دیگرند. فکر می کرد که ممکن است من و لاگوردا به اندازه کافی نیرو به دست آورده باشیم تا در مقابل نگاه عقاب ایستادگی کنیم.

او اعلام کرد که وظیفه شخصی من این است که آن سه زن و سه مرد را جمع کنم. و به آنها کمک کنم تا به اوج حالت آگاهی خویش فروروند. این حداقل کاری بود که می توانستم برایشان انجام دهم، زیرا شاید به خاطر من بود که آنها فرصتهای آزادی خود را از دست داده بودند.

زمان اقدام ما را درست قبل از غروب یا سحر برگزید. با وظیفه — شناسی سعی کردم درست همان طور که دون خوان در مورد من انجام داده

بود، آنان را وادار به تغییر آگاهیشان کنم، ولی چون نمی‌دانستم چگونه جسم آنها را دستکاری کنم یا واقعاً با آنها چه کنم، قضیه به‌ضربه زدن به پشت آنها ختم شد. پس از کوششهای بی‌پایه، سرانجام دون‌خوان مداخله کرد. تا آنجا که امکان داشت آنها را آماده کرد و به من تحویل داد تا آنها را مثل گله گاو روی پل جمع کنم، وظیفه من این بود که آنها را یکی پس از دیگری از پل بگذرانم. مکان اقتدار در انتهای جنوبی پل بود، یعنی يك نشانه نيك و كاملاً مناسب. سیلو یومانوئل می‌خواست به‌عنوان اولین نفر از آن بگذرد و منتظر شود تا من آنها را به‌او تحویل دهم و بعد ما را دسته‌جمعی به ناشناخته ببرد.

سیلو یومانوئل از پل گذشت. الیگیو به‌دنبالش رفت و حتی نگاهی هم به‌من نینداخت. من شش کارآموز را تنگاتنگ یکدیگر در انتهای شمالی پل نگاه‌داشتم. آنها وحشت‌زده بودند، از چنگم گریختند و در جهات مختلف شروع به‌دویدن کردند. سه زن را یکی پس از دیگری گزیدم و موفق شدم به سیلو یومانوئل تحویل دهم. او آنها را در محل ورود شکاف بین دو جهان نگاه‌داشت، سه مرد سریعتر از من می‌دویدند و برای تعقیب آنها خیلی خسته بودم.

با نگاهی از دون‌خوان در آن طرف پل راهنمایی خواستم. او و بقیه گروهش با ناوال‌زن، بسیار نزدیک به‌هم ایستاده بودند و به‌من می‌نگریستند. آنها درحالی‌که به‌تلاشهای مذبحخانه من می‌خندیدند، با اشاره از من خواستند که به‌دنبال زنان یا مردان بدم. دون‌خوان با اشاره سر از من خواست که سه مرد را نادیده بگیرم و با لاگوردا از پل بگذرم و به سیلو یومانوئل پیوندم.

ما از پل گذشتیم. به‌نظر رسید که سیلو یومانوئل و الیگیو کناره‌های شکافی عمودی را که بدان‌دازه يك آدم بود، نگاه‌داشته‌اند. زنان دویدند و پست لاگوردا پنهان شدند. سیلو یومانوئل از همه ما خواست تا از شکاف بگذریم. من اطاعت کردم، زنان نکرده‌اند. در آن سوی شکاف چیزی نبود، درعین‌حال، تا لبه‌اش پر از چیزی بود: پر از هیچ. چشمانم باز بود. تمام خواستم سرچا بود، کوشش کردم مقابلم را ببینم ولی هیچ‌چیز در مقابلم نبود، یا اگر هم بود، شاید من نمی‌توانستم بفهمم، حواس من قادر به‌طبقه‌بندی هیچ‌چیز معنی‌داری نبود، همه‌چیز یکبار به‌من رو آورد؛

یا بهتر است بگویم چیزی به من رونیاورد. قبلاً چنین چیزی را تجربه
نکرده بودم و بعداً هم نکردم. حس کردم جسمم از هم گسیخته می‌شود.
نیروی از درون به‌خارج می‌ترازید. من از هم پاشیده می‌شدم ولی نه
به‌معنای مجازی آن. ناگهان دست انسانی را حس کردم که مرا قبل از
پاشیده شدن ربود.

سوال‌نزن از پل گذشته و مرا نجات داده بود. الیگیو نمی‌توانست
از جای خود حرکت کند، چون روزنه را بازنگه داشته بود و سیلویومانوئل
نیز روی چهار زن را گرفته بود؛ هر دو نفر را به یک دست، و آماده
بود آنها را به درون پرتاب کند.

فکر کردم تمام این وقایع لااقل باید یک‌ربع ساعت طول کشیده
باشد، ولی در تمام مدت هرگز به‌فکر نمی‌رسید که درباره آدم‌های دیگر
اطراف پل فکری کنم. گویی زمان ایستاده بود، درست مثل وقتی که
ما سرراهمان به مکزیکو سیتی، روی این پل بازگشته بودیم.

سیلویومانوئل گفت گرچه به‌ظاهر این تلاش با شکست روبرو شده،
ولی موفقیت قطعی است، چهار زن واقعاً شکاف، واز میان آن دنیای
دیگر را دیده‌اند؛ و آنچه من نیز تجربه کرده‌ام احساس واقعی مرگ
بوده است، او گفت:

«در مورد مرگ، چیز شکوهمند یا آرامش‌بخشی وجود ندارد، زیرا
وحشت واقعی به‌هنگام مرگ آغاز می‌شود. با نیروی بی‌حسابی که تو
در آن موقع حس می‌کنی، عقاب می‌خواهد هر ذره آگاهی را که قبلاً
داشته‌ای از درونت بیرون کشد.

سیلویومانوئل، من و لاگورتا را برای کوشش دیگری آماده کرد.
او توضیح داد که مکان‌های اقتدار در واقع حضره‌هایی در درون نوعی
آسمانه‌اند که مانع تغییر شکل دنیا می‌شوند. اگر شخص در دومین دقت
خود به اندازه کافی نیرو جمع کند، می‌تواند آن‌را در مکان اقتدار به‌کار
گیرد. او به‌ما گفت که نیروی «قصد» راهگشای ایستادگی در برابر
عقاب است. بدون «قصد» هیچ‌چیز وجود ندارد. به‌من گفتم که چون تنها
کسی بودم که به‌دنیای دیگر گام نهادم، نزدیک بود که ناتوانی من در
دگرگونی «قصد» مرا از بین ببرد. در حال او مطمئن بود که در اثر
تمرین بسیار، همه موفق می‌شویم «قصد»مان را گسترش دهیم. با این

حال نمی‌توانست مقصده را توضیح دهد. به شوخی گفت که تنها ناوال
خوان ماتیوس می‌تواند آنرا توضیح دهد. ولی او آنجا نبود.

بدیختانه تلاش بعدی ما به نتیجه نرسید، زیرا من از انرژی تهی
شدم و نیروی حیاتییم به سرعت تحلیل و از دست رفت. ناگهان چنان
ضعیف شدم که در خانه سیلویومانوئل از حال رفتم.

از لاگوردا پرسیدم که آیا می‌داند بعداً چه اتفاقی افتاده است. خودم
بی‌خبر بودم. لاگوردا گفت که سیلویومانوئل به همه آنها گفته است که
عقب مرا از گروه آنها دور کرده است و سرانجام من حاضر شده‌ام که
آنان مرا برای اجرای مقاصد سرنوشت‌آماده کنند. نقشه او این بود
که مرا به هنگام پیخودی به جهان بین خطوط موازی ببرد و بگذارد که
آن جهان، انرژی باقیمانده و بیموده را از جسم بیرون بکشد. فکر
نو به نظر همه همکارانش عاقلانه آمده بود، زیرا بنا بر قانون، شخص
تنها به کمک آگاهی می‌تواند وارد آنجا شود. ورود بدون آگاهی، مرگ—
آور است. زیرا بدون آگاهی نیروی حیاتی در اثر فشار فیزیکی آن
دنیا، تحلیل می‌رود.

لاگوردا افزود که آنها او را با من به آنجا نبردند. ولی ناوالخوان
ماتیوس به او گفته بود به محض اینکه من از نیروی حیات تهی شوم،
در حقیقت مرده‌ام. و همه آنها می‌بایست به نوبت، نیروی جدیدی به
جسم من بدمند. در آن دنیا هر کسی که هنوز نیروی حیاتی دارد، می‌تواند
آنرا به دیگری بدمد. آنها در تمام مخازن بدن من دمیدند؛ ابتدا
سیلویومانوئل دمید و بعد ناوالزن. باقیمانده مرا تمام اعضای گروه
ناوالخوان ماتیوس ساختند.

پس از اینکه آنها انرژی خود را به درون من دمیدند، ناوالزن مرا
از میان مه گذراند و به خانه سیلویومانوئل برد. او مرا روی زمین دراز
کرد، سرم را در جهت جنوب‌شرقی قرار داد. لاگوردا گفت که من مرده
به نظر می‌رسیدم، او و سه خنار و خواهران کوچک آنجا بودند. ناوالزن
برایشان توضیح داد که من فعلاً مریض هستم. ولی روزی باز می‌گردم
و به آنها کمک می‌کنم تا آزادیشان را بیابند، زیرا من نیز قبل از این کار،
آزاد نخواهم شد. بعد سیلویومانوئل در من دمید، و مرا به زندگی بازگرداند.

به همین علت او و خواهران کوچک به یاد می‌آوردند که او استاد من بوده است. او مرا به رختخواب برد و خواباند، گویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است. پس از بیداری، من رفتم و بازنگشتم. بعد او فراموش کرد، زیرا کسی او را دوباره به سوی چپ هل نداد. او رفت و در شهری که من او را بعداً در آنجا پیدا کردم، با دیگران زندگی کرد. ناوال خوان ماتپوس و خنارو دو خانوار متفاوت در آنجا درست کردند. خنارو از مردان مراقبت می‌کرد و ناوال از زنان.



با افسردگی و ضعف بسیار به خواب رفته بودم. زمانی که بیدار شدم، کاملاً به سرخود مسلط و پرهیجان و سرشار از نیروی ناشناخته و خارق‌العاده‌ای بودم. گفته‌های دون‌خوان سرخوشی مرا از بین برد. او گفت که باید لاگوردا را ترك کنم و تنها برای کامل کردن دقتم کوشش کنم تا شاید روزی بتوانم دوباره بازگردم و او را یاری دهم. او همچنین به من گفت که نباید کج خلقی کنم و عصبانی شوم، زیرا حامل قانون، چه مرد و چه زن، سرانجام خود را به من می‌شناساند تا وظیفه واقعی را بر من فاش سازد.

پس از آن، مدت مدیدی دون‌خوان را ندیدم. وقتی بازگشتم، او پنزهم مرا وادار کرد از آگاهی سوی راست به سوی چپ جابجا شوم. از این کار دو هدف داشت: اول اینکه بتوانم به رابطه‌ام با سالکان او و ناوال زن ادامه دهم؛ و دوم اینکه او بدین ترتیب بتواند مرا تحت نظارت مستقیم زولیکا که در آخرین سالهای همکاری با دون‌خوان با او ارتباط دائمی داشتم، قرار دهد.

او به من گفت که طبق نقشه ماهرانه سیلویومانوئل، مرا تحت مراقبت زولیکا قرار داده است، زیرا او دونوع آموزش برای من در نظر گرفته بود: یکی برای سوی راست؛ و دیگری برای سوی چپ. آموزش سوی راست به حالت آگاهی طبیعی مربوط می‌شد و باید مرا به این اعتقاد منطقی می‌رساند که نوع دیگری از آگاهی پنهان در انسانها وجود دارد. دون‌خوان مسئول آموزش این قسمت بود. آموزش سوی چپ به زولیکا

مسئول شده بود. این آموزش به حالت ایستاگاهی مربوط می‌شد و منحصرأ
در ارتباط با به‌کار بردن دقت دوم بود. بدین ترتیب هر بار که بسته
مکتوب می‌رفتم، نیمی از اوقاتم را با زولیکا و نیم‌دیگر را بدون خوان
می‌انداختم.

۱۳

پیچیدگیهای «رؤیا دیدن»

دون خوان برای هدایت من به دومین دقت، وظیفه خود را آغاز کرد و گفت که تا به حال تجربیات زیادی برای ورود به آن کسب کرده‌ام. سیلوپومانوئل مرا درست تا منبخل آن برده بود. نقص کار در این بود که توصیه‌ها مناسبی به من داده نشده بود. سالکان مذکور، قبل از آنکه بدون ترس در ناشناخته خطر کنند، باید از دلایل جدی آگاهی یابند. سالکان مؤنث نیاز به این کار ندارند و می‌توانند بدون هیچ درنگی به ناشناخته روند، به شرطی که به راهبر خود اعتماد کامل داشته باشند.

دون خوان به من گفت که ابتدا بایستی پیچیدگیهای «رؤیا دیدن» را بیاموزیم. بعد مرا تحت سرپرستی زولیکا قرار داد. توصیه کرد که بی‌عیب و نقص باشم و با دقت، به آنچه که می‌آموزم عمل کنم؛ ولی مهربانتر از همه، در تمام اعمالم با احتیاط و سنجیده باشم تا نیروی حیاتم را پیموده تحلیل نبرم. او گفت که شرط لازم برای ورود به سه مرحله دقت، داشتن نیروی حیات است، زیرا بدون آن، سالکان هیچ هدف و

بتصودی نمی‌توانند داشته باشند. توضیح داد که آگاهی ما، به‌هنگام سرک نیز به سومین دقت وارد می‌شود، ولی فقط برای يك آن و به‌منظور تطهیر، درست قبل از اینکه عقاب آن را ببیند.

لاگوردا گفت که ناوئل‌خوان‌ماتیوس تمام کارآموزان را وادار کرد تا «رؤیا دیدن» را بیاموزند. لاگوردا فکر می‌کرد که همزمان با من، این وظیفه به‌همه آنها واگذار شده است. آموزشهای آنها نیز به‌سوی چپ و راست تقسیم شد، او گفت که ناوئل و خنارو آموزش حالت آگاهی عادی را میسر ساختند؛ وقتی به این نتیجه رسیدند که کارآموزان آماده‌اند. ناوئل آنها را وادار به جابجایی به‌حالت ابرآگاهی کرد و آنها را به‌همتهای مربوطه واگذار کرد. ویسنت به نستور، میلیویومانوئل به بینیشیو، خنارو به پابلیتو آموزش داد. لیدیا از هرملیندا و روزا از نلیدا آموزش گرفت. لاگوردا افزود که او و ژوزفینا تحت‌سراقت زولیکا بودند تا با یکدیگر پیچیده‌ترین نکات «رؤیا دیدن» را بیاموزند و بتوانند روزی به‌من یاری دهند.

بعلاوه لاگوردا شخصاً به‌این نتیجه رسیده بود که مردان را سه فلوریندا سپرده‌اند تا از او «کمین و شکار کردن» را بیاموزند. دگرگونی عمیق رفتار آنها این مسئله را تأیید می‌کرد. لاگوردا مدعی بود قبل از آنکه خودش چیزی را به‌یاد آورد می‌دانسته است که اصول «کمین و شکار کردن» را به‌طور خیلی سطحی به‌او آموخته‌اند. به‌او اجازه تمرین نداده بودند، درحالی‌که به‌مردان دانش عملی و مسئولیتهایی داده بودند. دگرگونی رفتار آنها دلیل این ادعا بود. آنها شاد و سرزنده شده بودند و از زندگی‌شان لذت می‌بردند، درحالی‌که لاگوردا و سایر زنان به‌خاطر «رؤیا دیدن»، بتدریج محزونتر و کج‌خلقتر می‌شدند.

لاگوردا یقین داشت که وقتی من از مردان خواستم تا دانش خود را درباره «کمین و شکار کردن» برایم بازگو کنند، آنها قادر به یادآوری آموزشهایشان نبودند، زیرا بدون آنکه بدانند چه می‌کنند، عمل می‌کردند، درحال تربیت آنها در برخورد با دیگران آشکار می‌شد، آنها هنرمندان ماهری بودند و هرطور دلشان می‌خواست با مردم رفتار می‌کردند. در اثر تمرین «کمین و شکار کردن»، حتی «حمالت ساختگی» را آموخته بودند. مثلاً این‌طور نشان می‌دادند که سولنادا مادر پابلیتو است. هر

ناظری فکر می‌کرد این دو مادر و پسرند که بایکدیگر به رقابت برخاسته‌اند، درحالی‌که آنها درواقع نقش بازی می‌کردند. آنها همه را متقاعد می‌کردند. گاهی اوقات، پابلیتو چنان نمایشی اجرا می‌کرد که خودش هم باورش می‌شد.

لاگوردا اقرار کرد که آنها بیش از حد از رفتار من متعجب شده بودند. نمی‌دانستند که آیا من دیوانه‌ام یا «تظاهر به حماقت» می‌کنم و استاد «حماقت ساختگی» هستم. رفتارم نشان می‌داد که تمایش آنها را باور کرده‌ام. مولود به آنها گفته بود که فریب نخورند، من واقعاً دیوانه‌ام! ظاهراً بر همه چیز مسلط ولی آنچنان گیج هستم که نمی‌توانم مثل یک ناول رفتار کنم. او به‌عریک از زنان این وظیفه را داده بود که ضریه مرگ‌آوری به من وارد کنند. به آنها گفته بود که من وقتی قوای ذهنیم را در اختیار داشتم، اینطور خواسته‌ام.

لاگوردا گفت که او سالهای زیادی وقت صرف کرد تا تحت راهنمایی زولیکا «رؤیا دیدن» را آموخت. وقتی ناولخوان ماتیوس رأی بر مسهات او داد، او را تحت نظر هم‌تای واقعی‌ش، نلیدا قرار داد. نلیدا به او نشان داد که چگونه باید رفتار کند. نه تنها به او آموخت که در لباسهای غربی احساس راحتی کند، بلکه به او یاد داد که خوش‌سلیقه باشد. به همین جهت او با تجربه‌ای که از این دگرگونی به دست آورد، در آخاکا لباسهای شهریش را پوشید و مرا با جذابیت و وقار خود بهبوت کرد.

زولیکا به‌عنوان راهنمای دومین دقت من عامل مؤثری بود. اصرار داشت که ارتباط متقابل ما فقط در شب و در تاریکی کامل برگزار شود. برای من، زولیکا تنها صدایی در تاریکی بود، صدایی که در هر برخورد ما با این جمله شروع می‌شد: باید دقتم را به کلمات او متمرکز کنم و نه به چیز دیگری. صدایش، همان صدای زنانه‌ای بود که لاگوردا فکر می‌کرد به‌هنگام «رؤیا دیدن» شنیده است.

زولیکا به‌من گفت اگر قرار باشد که «رؤیا دیدن» در مکانهای سرپوشیده انجام گیرد، بهتر این است که شخص در تاریکی مضمض روی بستر باریکی دراز بکشد یا راست بنشیند و یا حتی بهتر از آن، در يك جمعیه تاپوت مانند بنشیند. او فکر می‌کرد که «رؤیا دیدن» در فضای

باز بایستی در پناه غار، و یا در محوطه شنی گودالهای آب برگزار شود. یا اینکه شخص در کوهستان بنشیند و به صخره‌ای تکیه دهد؛ هیچ‌گاه در سطح صاف دره یا رودخانه، دریاچه یا دریا ننشیند، زیرا محوطه‌های صاف، درست مثل آب با دومین دقت تضاد دارند.

هریک از جلسات من با او پر از مفاهیم فرعی اسرارآمیز بود. او توضیح داد که برای دستیابی مستقیم به دقت دوم، مطمئن‌ترین راه از طریق اعمال تشریفاتی است، از طریق آوازهای یکنواخت و حرکات پیچیده تکراری.

آموزش او به مقدمات «رویا دیدن» که دون‌خوان به من آموخته بود، ربطی نداشت. فکر می‌کرد هرکسی که نزد او می‌آید، می‌داند چگونه «رویا ببیند»، به همین علت او منحصرأ نکات پیچیده و رمزی آگاهی حوی چپ را شرح می‌داد.

آموزشهای زولیکا از روزی شروع شد که دون‌خوان مرا به خانه او برد. تنگ غروب به آنجا رسیدیم. گرچه با نزدیک شدن ما، در ورودی خانه باز شد، ولی به نظر می‌رسید که کسی در خانه نیست. منتظر بودم تا زویلا یا مارتا را ببینم، ولی هیچ کس در ورودی خانه نبود. حس کردم کسی که در را باز کرده، به سرعت از سر راه ما دور شده است. دون‌خوان مرا به حیاط خلوت برد و روی صندوقی نشانید که روی آن بالشی گذاشته و از آن نیمکتی ساخته بودند. سطح روی صندوق ناهموار، سفت و خیلی ناراحت‌کننده بود. دستم را به زیر بالش نازک بردم و سنگهای تیزی یافتم. دون‌خوان گفت که موقعیت من برخلاف قرعده و رسوم است، زیرا من نکات پیچیده «رویا دیدن» را باید به سرعت بیاموزم. نشستن در روی سطح سخت تمهیدی برای بازداشتن جسم از این احساس است که در حالتی طبیعی نشسته‌ام. چند لحظه قبل از آنکه ما به آن خانه برسیم، دون‌خوان وادارم کرده بود که سطح آگاهی را تغییر دهم. او گفت که زولیکا باید مرا وقتی که در این حالت هستم آموزش دهد تا سرعتی را که به آن نیاز دارم، داشته باشد. او تذکر داد که خود را به دست زولیکا بسپارم و بی‌چون و چرا به او اعتماد کنم. بعد به من دستور داد که نگاهم را با منتهای تمرکز به حیات خلوت بدوزم و تمام جزئیاتی را که در میدان دیدم هستند به خاطر سپارم. او اصرار

داشت که باید همه جزئیات را به خاطر سپارم، حتی جزئیاتی مثل احساس نشستن در آنجا را. برای آنکه مطمئن شود تمام توصیه‌هایش را فهمیده‌ام، آنها را تکرار کرد و بعد رفت.

بزودی هوا تاریک شد و من درجایم شروع به تکان خوردن کردم. آن طوری که دلم می‌خواست فرصت نشد تا به جزئیات حیاط خلوت تمرکز کنم. از پشت سرم صدای خش‌وخشی شنیدم و سپس صدای زولیکا مرا تکان داد. با تحکم و نجواکنان به من دستور داد بلند شوم و به دنبالش بروم. بی‌اراده اطاعت کردم. نمی‌توانستم چهره‌اش را ببینم، تنها شبیح تیره‌ای بود که دو قدم جلوتر از من راه می‌رفت. مرا بسه شاه‌نشین تاریکترین سالن خانه برد. گرچه چشمم به تاریکی عادت کرده بود، ولی هنوز قادر به دیدن هیچ چیز نبودم و روی چیزی سکندری خوردم. به من دستور داد که داخل سید باریکی بنشینم و پشتم را به چیزی که فکر کردم بالشی سفت و سختی است تکیه دهم.

سپس حس کردم که در چند قدمی من، پشت سرم ایستاد. این کار او مرا کاملاً متعجب کرد، زیرا فکر می‌کردم که پشتم تنها چند سانتیمتر از دیوار فاصله دارد. درحالی‌که از پشت سرم صحبت می‌کرد یا صدایی ملایم به من دستور داد که دقتم را به کلمات او متمرکز کنم تا کلماتش مرا هدایت کند. به من گفت که چشمانم را باز نگه‌دارم و به نقطه‌ای بدوزم که مقابلم، در سمت راست و هم سطح چشمانم واقع شده است؛ که این نقطه از تاریکی به روشنائی نلرنجی مایل به قرمز و مطبوعی بدل می‌شود.

زولیکا یکنواخت و بسیار ملایم صحبت می‌کرد. تمام کلماتش را بخوبی می‌شنیدم، انگار تاریکی اطرافم تمام تحریکات مزاحم بیرونی را متوقف کرده بود. کلمات زولیکا را در خلاء می‌شنیدم. بعد متوجه شدم که سکوت این سالن با سکوت درونی من هماهنگ شده است.

زولیکا توضیح داد که در «رؤیایین» باید از نقطه‌ای رنگی شروع کند. در مراحل نخستین، نور شدید یا تاریکی محض برای «رؤیایین» بی‌فایده است. برعکس، رنگهایی مثل ازغوانی یا سبزروشن و یا زرد پررنگ - نقاط شروع فوق‌العاده‌ای هستند. به‌رحال او خودش نلرنجی مایل به قرمز را ترجیح می‌داد، به‌تجربه دریافته بود که این رنگ، بیشترین

احساس آرامش را به او می‌بخشد. به من اطمینان داد به محض آنکه موزن شوم به درون رنگ نارنجی نایل به قرمز روم، آنگاه دومین دقت را برای همیشه گردآوری کرده‌ام، به شرطی که بتوانم از ترتیب اتفاقات جسمی آن آگاه شوم.

طی چند جلسه به صدای زولیکا گوش دادم تا جسام آگاهی یافتم که او می‌خواهد چه کنم. مزیت حالت اپر آگاهی این بود که می‌توانستم گذار خود را از مرحله بیداری به مرحله «رویا» دنبال کنم. در شرایط عادی این گذار مبهم است، ولی در آن شرایط خاص، طی یک جلسه واقعاً حس کردم که چگونه دقت دوم غالب آمد. در مرحله اول به طور غیر عادی دچار اختلال تنفسی شدم. اختلال دم یا بازدم نبود. نفس نفس نمی‌زدم، می‌شود گفت که ناگهان تنفس هماهنگی خود را تغییر داد. دیافراگم من شروع به منقبض شدن کرد و برای تنفس، اجباراً قسمت میانی بدنم به سرعت بالا و پایین می‌رفت، در نتیجه سریع‌ترین نوسانات کوتاه را می‌کشیدم. با قسمت تحتانی ریه‌ام نفس می‌کشیدم و فشار سختی بر روده‌هایم حس می‌کردم. بی‌پرده سعی می‌کردم انقباض دیافراگم را از بین ببرم. هرچه بیشتر تلاش می‌کردم، دردناکتر می‌شد.

زولیکا به من دستور داد که جسمم را آزاد بگذارم تا هرچه لازم است انجام دهم و هدایت یا کنترل آن را فراموش کنم. می‌خواستم اطاعت کنم ولی نمی‌دانستم چگونه. انقباضها حدود ده تا پانزده دقیقه طول کشیدند و بعد ناگهان همان‌طور که شروع شده بودند، از بین رفتند و احساس عجیب و غریب و تکان‌دهنده دیگری جایگزین آن شد. ابتدا خارش خاصی را حس کردم، احساسی جسمی که نه مطبوع بود و نه نامطبوع، پیشتر مثل لرزشی عصبی بود. هر لحظه آن احساس شدیدتر می‌شد، تا جایی که مجبور شدم دقت را به آن معطوف کنم و بفهمم در چه نقطه‌ای از بدنم رخ می‌دهد. با تعجب دریافتم که در هیچ نقطه جسم مادی من نیست، بلکه در خارج آن است و پایین حال بازم آن را حس می‌کردم.

دستور زولیکا را برای ورود به لکه‌ای رنگی که هم سطح چشمانم و در طرف راست شکل می‌گرفت تأیید کرده گرفتم و کاملاً به کشف این احساس عجیب که در خارج از من بود پرداختم. زولیکا باید «دیده» باشد که چه بر من می‌گذشت، بی‌درنگ توضیح داد که دومین دقت به

جسم فروزان تعلق دارد و اولین دقت به جسم مادی، او گفت نقطه‌ای که دقت دوم خود را در آنجا جمع می‌کنند، درست در محلی قرار گرفته است که خون‌توما در اولین ملاقاتمان توضیح داده بود، نقطه‌ای که تقریباً میان شکم و ناف با چهل و پنج سانتیمتر فاصله از بدن و در ده سانتیمتری سمت راست آن قرار داشت.

زولیکا به من دستور داد که آن محل را مالش دهم و با حرکت انگشتان هر دو دست، درست روی آن نقطه را طوری دستکاری کنم که انگار چنگ می‌نوازم. به من اطمینان داد که دیر یا زود این احساس را پیدا می‌کنم که گویی انگشتانم درون چیزی به غلظت آب حرکت می‌کند و سرانجام پوسته فروزانم را حس می‌کنم.

با ادامه حرکت انگشتانم هوا آنقدر غلیظ شد که نوعی توده را حس کردم. سرخوشی جسمی ناشناخته‌ای تمام وجودم را فراگرفت. فکر کردم که یک عصب را در جسم لمس می‌کنم و از پوچی این گمان، احساس حماقت کردم. متوقف شدم.

زولیکا به من هشدار داد که اگر به حرکت انگشتانم ادامه ندهم ضربه‌ای به سرم خواهد زد، هرچه طولانی‌تر به این حرکت متزلزل‌کننده ادامه می‌دادم، خارش را بیشتر در نزدیکی خود حس می‌کردم. سرانجام به فاصله ده پانزده سانتیمتری جسمم رسیدم. گویی چیزی در من منقبض شد. واقعاً فکر کردم که یک گودرفتگی را حس می‌کنم. سپس احساس وحشتناک دیگری به من دست داد. به خواب رفته و با وجود این در آگاهی کامل بودم. در گوشه‌هایم وزوزی بود که مرا به یاد صدای قارقارک می‌انداخت. سپس حس کردم نیرویی بدون آنکه بیدارم کند، مرا به پهلوئ چپ غلتانید. مثل می‌گاز برگی به دور خود پیچیده شدم و در آن گودرفتگی که می‌خازید قرار گرفتم. آگاهیم در آنجا معلق ماند و قادر به بیداری نبود ولی چنان به دور خود پیچیده شده بود که نمی‌توانستم بخوابم.

صدای زولیکا را شنیدم، می‌گفت که به اطراف بنگرم، نمی‌توانستم چشمانم را باز کنم ولی حس لامسه‌ام می‌گفت که در گودالی به پشت دراز کشیده‌ام. احساس راحتی و آسایش می‌کردم. بدنم چنان جمع و جور به هم فشرده شده بود که دیگر نمی‌خواستم بلند شوم. صدای زولیکا به

من فرمان می‌داد که بلند شوم و چشمانم را باز کنم، نتوانستم. گفت که باید حرکتی را بخواهم. اکنون دیگر برخاستن ارتباطی به انقباض عضلاتم نداشت.

فکر کردم که او از مستی من خشمگین است. بعد متوجه شدم که در هوشیاری کامل هستم، شاید هم آگاه‌تر از هر زمان دیگری در زندگی‌م بودم. می‌توانستم منطقی فکر کنم و با وجود این گویی عمیقاً به خواب رفته بودم. به فکر رسید که زولیکا مرا احتمالاً در حالت هیپنوتیزم عمیقی قرار داده است. این فکر لحظه‌ای نگرانم کرد، بعد دیگر برایم اهمیتی نداشت. خود را به احساس معلق بودن، به احساس شناوری آزاد تسلیم کردم.

دیگر حرفهایش را نمی‌شنیدم. یا او دیگر از حرف زدن بازمانده بود و یا من طنین صدایش را خاموش کرده بودم. نمی‌خواستم این پناهگاه را ترک کنم، هیچ‌گاه این چنین راحت و کامل نبودم. آنجا دراز کشیده بودم و نمی‌خواستم بلند شوم و یا چیزی را تغییر دهم. هماهنگی تنفسم را حس می‌کردم. ناگهان بیدار شدم.

در جلسه بعدی، زولیکا گفت که به تنهایی موفق شده‌ام در فروزنگیم گودرفتگی ایجاد کنم. ایجاد گودرفتگی به این معنا بود که نقطه‌ای را که با پوسته فروزانم فاصله داشت به جسم مادیم و بدین ترتیب به کنترل نزدیکتر کنم. چندین بار تأکید کرد به محض آنکه جسم آموخت تا آن گودرفتگی را بسازد، به «رؤیا» رفتن آسانتر می‌شود. با او موافق بودم. من نیروی محرکه عجیبی به دست آورده بودم، احساسی که جسم آموخته بود فوراً آن را تکرار کند. این احساس آمیزه‌ای از حس راحتی، امنیت، به خواب رفتن و معلق بودن بدون تماس با چیزی بود. در همین حال همزمان با این احساس، کاملاً بیدار بودم و از هر چیزی آگاه.

لاگورها گفت که ناوال خوان ماتئوس سالها تلاش کرده بود تا چنین گودرفتگی را در او و سه خواهر کوچک و خانوارها ایجاد کند و آنها را برای همیشه قادر سازد که به درمیان دقت خویش تمرکز بخشند. او برایش گفته بود که معمولاً این گودرفتگی در «رؤیابینان» اگر لازم باشد در يك آن ایجاد می‌شود و بعد پوسته فروزان به شکل اصلی خود برمی‌گردد. ولی در مورد کلر آموزان، از آنجا که آنها راهبر ناوال

نداشتند، این گودرفتگی از خارج ایجاد شده و ویژگی دائمی جسم فروزان آنها بود، این يك برتری و در عين حال يك نقطه ضعف بود، زیرا آنان را آسیب‌پذیر و دندمی مزاج می‌کرد.

به خاطر آوردم که يك بار گودرفتگی جسم فروزان لیدیا و روزا را «دیده» و به آن لگدی زده بودم. فکر می‌کردم این گودرفتگی در قسمت فوقانی و بیرونی ران راست آنها و یا شاید در سمت روی برجستگی استخوان تهیگاه آنهاست. لاگوردا توضیح داد که من لگدی به گودرفتگی دومین دنت آنها زده بودم و چیزی نمانده بود که آنها را بکشم.

لاگوردا گفت که او و ژوزفینا چند ماهی در خانه زولیکا به سر بردند. روزی نارالخوان ماتئوس، بعد از آنکه آنها را وادار به تقییر سطوح آگاهیشان کرد، به آنجا برد و تحویل او داد. به آنها نگفت که قرار است در آنجا چه کنند و یا منتظر چه شوند. او فقط آنها را در سرسرای خانه او گذاشت و رفت. آنها آنجا نشستند تا هوا تازیک شد. بعد زولیکا به سراغ آنها آمد. اصلا او را ندیدند. تنها صدایش را شنیدند، انگار که او از نقطه‌ای در دیوار با آنها حرف می‌زد.

زولیکا از لحظه‌ای که مسئولیت را به عهده گرفت، انتظار زیادی از آنها داشت. او بلافاصله آنها را وادار کرد که برهنه شوند و دستور داد به داخل دو کیسه ضخیم پرزدار نخی بغزند، درواقع چیزی شبیه پانچو که روی زمین پهن شده بود. پانچو، آنها را از گردن تا نوک پا می‌پوشاند. بعد به آنها دستور داد که روی حصیری درست در همان شاه‌نشینی که من می‌نشستم، بنشینند و پشت خود را به یکدیگر تکیه دهند. به آنها گفت که وظیفه آنان این است که به تاریکی خیره شوند تا در آنجا رنگی پدیدار شود. بعد از جلسات متعددی، آنها واقعا رنگهایی در تاریکی دیدند و آنگاه زولیکا آن دو را کنار یکدیگر نشان داد و وادار کرد تا به يك نقطه خیره شوند.

لاگوردا گفت که ژوزفینا به سرعت آموخت و شبی درحالی که با سروصدا از پانچو خود خارج می‌شد با هیجان به درون آن لکه نارنجی مایل به آبی رفت. لاگوردا فکر می‌کرد که یا ژوزفینا آن لکه رنگی را گرفته است و یا آن لکه او را. در نتیجه، ژوزفینا در يك آن از داخل پانچو ناپدید شد. از آن به بعد، زولیکا آن دو را از هم جدا کرد و لاگوردا

آموزش آرام و تنهای خود را آغاز کرد.

گزارش لاگوردا مبنای پدید آمدن این مطلب انداخت که زولیکا مرا هم وادار کرده بود به درون جامه پرزداری بخرم. در واقع، فرمانهای او مبنی بر خریدن به درون کیسه، مورد استفاده آن را بر من آشکار کرد. او به من گفت که باید پرزهای کیسه را با پوست حس کنم، خصوصاً با پوست ماهیچه پا. چند بار تکرار کرد که انسانها یک مرکز عالی ادراک در قسمت بیرونی ماهیچه پای خود دارند و اگر پوست آن قسمت راحت و آرام بخش شود، دامنه ادراک آنها چنان وسعت می یابد که منطبق قادر به ارزیابی آن نیست. جامه خیلی گرم و نرم بود و احساس آرامش لذت بخشی به پاهایم می داد. اعصاب ماهیچه های پایم به شدت تحریک شده بودند.

لاگوردا هم درباره همین احساس لذت جسمی حرف می زد. او حتی ادعا می کرد که این احساس، ناشی از اقتدار پانچو بوده که او را برای یافتن آنکه نارنجی مایل به قرمز راهنمایی کرده است. او چنان تحت تأثیر این جامه قرار گرفته بود که بر طبق الگوی اصلی آن برای خود یک پانچو دوخت، ولی آن تأثیر را نداشت و با وجود این به او احساس آرامش و سرخوشی می داد. گفت که او و ژوزفینا تمام اوقات فراغت خود را داخل پانچو هایی که دوخته بود می گذرانند.

لیدیا و روزا هم در داخل جامه قرار گرفته بودند، ولی هیچ گاه تمایلی به آن نداشتند، من هم همین طور.

لاگوردا توضیح داد که علاقه او و ژوزفینا نتیجه مستقیم این واقعیت بود که آنها توانسته بودند ضمن آنکه در درون جامه به سر می بردند، رنگ روپایه خود را بیابند. او گفت که علت بی تفاوتی من، این حقیقت است که اصلاً به محوطه رنگی گام نگذاشته ام، بلکه پیشتر رنگ به سوی من آمده است. حق با او بود. چیز دیگری علاوه بر هدای زولیکا نتایج این مرحله مقدماتی را دیکته می کرد. ظواهر امر حکم می کرد که زولیکا مرا نیز از میان همان مراحل راهنمایی کرده که لاگوردا و ژوزفینا را نیز هدایت کرده بود. من در نشستهای متعددی به تاریکی خیره شدم و آمادگی دیدن نقطه رنگی را یافتم. در حقیقت دگر دینی کامل تاریکی محض، به لکن نورانی مشخصی را دیدم و سپس

توسط خارشنی بیرونی منحرف شدم، توجهم را به آن متمرکز کردم تا سرانجام به حالت بیداری پرآسایش وارد و آنگاه در رنگ تارنجی مایل به قرمز غرق شدم.

بعد از اینکه آموختم تا در حالت خواب و بیداری معلق بمانم، زولیکا شیوه‌اش را کندتر کرد، حتی یقین کردم که او دیگر برای خارج کردن من از این حالت عجله‌ای ندارد. بدون هیچ مداخله‌ای گذاشت در آن حالت بمانم و هیچ‌گاه هم در آن مورد از من مؤالی نکرد. شاید به این دلیل که صدایش تنها برای فرمانها بود و نه برای پرسش. در واقع ما هیچ‌گاه به هم صحبت نکردیم، لافل نه به آن صورتی که با نون‌خوان حرف می‌زدیم. ضمن مرحله بیداری پرآسایش، یکوقت متوجه شدم که مانند در آنجا برایم بیپوده است. با وجود لذت بخش بودن آن حالت، محدوده‌اش پرسروصدا بود. لرزشی در بدنم حس کردم و چشمانم را گشودم یا بهتر بگویم چشمانم خودبخود باز شدند، زولیکا به من خیره شده بود. لحظه‌ای گیج شدم. فکر کردم بیدار شده‌ام. انتظار همه چیز را داشتم جز دیدن زولیکا را. عادت کرده بودم که تنها صدایش را بشنوم. تاجب کردم، دیگر شب نبود. به اطراف نگریستم. ما در خانه زولیکا بودیم. آنگاه متوجه شدم که من ضمن «رؤیا دیدن» بیدار شده‌ام. از آن به بعد زولیکا جنبه دیگری از آموزشهایش را شروع کرد. به من آموخت که چگونه حرکت کنم. او آموزشهایش را به این ترتیب شروع کرد که به من دستور داد آگاهیم را در میان جسم جای دهم. نقطه میانی جسم من زیر قسمت تحتانی ناف بود. او به من گفت که با آن زمین را جارو کنم، یعنی با ناف حرکت نوسانی انجام دهم، طوری که گویی جارویی به آن وصل شده است. در نشستهای بسیاری سعی کردم همان کاری را کنم که صدایش مرا ترغیب به آن می‌کرد. او به من اجازه نمی‌داد به مرحله بیداری پرآسایش وارد شوم. قصد داشت مرا هدایت کند که در حالت بیداری، احساس جارو زدن زمین با قسمت میانی بدنم را کشف کنم. او گفت که بودن در آگاهی سوی‌چپ به اندازه کافی برای اجرای این تمرین مفید است.

روزی بدون هیچ علت ظاهری موفق شدم در اطراف شکم احساس مبهمی داشته باشم. احساس مشخصی نبود. وقتی توجهم را به آن متمرکز

کردم، دریافتیم که احساس سوزش در درون گودی جسم است، نه در معوطه شکم، بلکه در بالای آن. هرچه دقیقتر آنرا بررسی کردم، بیشتر متوجه جزئیاتش شدم. ابهام این احساس بزودی به قطعیت مبدل شد. رابطه عجیب عصبی یا احساس سوزشی بین شبکه خورشیدی و ماهیچه پای راستم وجود داشت.

وقتی این احساس شدت یافت، بی‌اراده ران راست را تا جلوسینه‌ام بالا آوردم، بدین‌طریق، در نقطه تا آن حد که نرمش عضلاتم اجازه می‌داد در نزدیکی هم قرار گرفتند. لحظه‌ای از حالت عصبی غیرعادی لرزیدم و سپس به وضوح حس کردم که من با قسمت بیانییم زمین را چارو می‌کنم. احساس لامسه‌ای بود که هر وقت من به حال نشسته بدنم را تاب می‌دادم، پی‌درپی ایجاد می‌شد.

در نشست بعدی زولیکا به من اجازه داد به مرحله «بیداری پرآسایش» روم، ولی این بار حالتی مثل دفعه قبل نبود. به ظاهر نوعی خودداری در من بود که مانع می‌شد تا مانند دفعه قبل به راحتی لذت ببرم؛ نوعی خودداری که همچنین مرا وادار می‌کرد تا به مراحلی که برای ورود به این حالت طی کرده بودم تمرکز کنم. ابتدا متوجه غارشی بر روی پوسته فزوزانم در محل دومین دقت شدم، آنرا با انگشتانم، گویی که چنگ می‌نواختم مالش دادم تا به سوی معده‌ام حرکت کرد. آن نقطه را تقریباً بر روی پوستم حس کردم. بعد روی ران راستم احساس سوزش کردم، آمیزه‌ای از رنج و لذت بود. این احساس در تمام پایم پخش شد و بعد در قسمت تحتانی پشتم. حس کردم که نشیمنگاهم می‌لرزد، تمام بدنم در اثر موجی عصبی درجا می‌خکوب شده بود. گویی تمام بدنم وارونه در یک توری گیر کرده بود. انگار پیشانییم، پنجه‌های پایم را لمس می‌کرد. مثل یک U تا شده بودم. بعد حس کردم که تایی من باز شد و داخل ملافه‌ای لوله شدم. تشنج‌های عصبی من باعث می‌شد که ملافه خود بخود به‌دورم لوله شود. وقتی این پیشش به پایان رسید، دیگر بدنم را حس نکردم. من فقط آگاهی بی‌شکل بودم، تشنجی عصبی که در خودش پیچیده شده بود. این آگاهی در داخل گوت‌المی آرمید، در گسودرفتگی خودش.

آنگاه فهمیدم که وصف آنچه در «رؤیاء رخ می‌دهد، ناممکن است.

زولیکا گفت که آگاهی سوی راست و چپ به یکدیگر چسبیده اند و سپس هر دو در گودزفتگی، در مرکز گودزفتۀ دومین دقت یستۀ واحدی می شوند. شخص برای «رؤیا دیدن» نیاز به دستکاری جنم فروزان و جسم مادی دارد. ابتدا باید مرکز تجمع دومین دقت قابل دسترسی شود؛ باید کسی دیگری آن را از بیرون به طرف داخل هل دهد و یا «رؤیا بین» آن را از داخل بکشد. بعد برای جابجایی اولین دقت بایستی مراکزی که در جسم مادی، در قسمت میانی و رانها، به ویژه در ساق پای راست قرار دارند تحریک شوند و تا حد امکان طوری نزدیک به یکدیگر جای گیرند که گویی به هم پیوسته اند. آنگاه این احساس دست می دهد که گویی شخص بسته بندی شده است و دومین دقت نخون بخود غالب می شود. توضیح زولیکا که به صورت فرمان به من داده شده بود، برای آنچه که روی می داد قانع کننده ترین روش وصف بود، زیرا هیچ یک از تجربیات حسی که در «رؤیا» به کار می رفت، بخشی از تجربیات داده های حسی ما نبود. همه این مسایل برایم خیلی متحیرکننده بود. احساس خارش، بیرون از من در نقطه ای متمرکز شده و به همین علت به هنگام احساس آن، ترس جسم من ناچیز بود. برعکس، این احساس که به دور خود پیچیده می شدم، بیش از حد ناراحت کننده بود. این شامل یک سلسله احساساتی می شد که جسم را به لرزه درمی آورد، و من یقین داشتم که در لحظه ای خاص، پیشانیم پنجه پایم را لمس کرده است، حائشی که قادر به انجام آن نبودم. با وجود این بدون کمترین شك و تردیدی می دانستم که من در داخل يك تور، وارونه به شکل يك گلابی آویزان بودم، و پنجه های پایم روی پیشانیم قرار داشت. ولی در واقع، روی زمین نشسته بودم و رانهایم به سینه ام چسبیده بود.

زولیکا همچنین گفت که احساس لوله شدن مثل يك سیگار و جای گرفتن در گودی دومین دقت، نتیجه استزاج آگاهی چپ و راست و یکی شدن آنها به طریقی است که برتری آن تغییر کند و سوی چپ تفوق یابد. او از من خواست که کاملاً هوشیار باشم تا متوجه حرکت برگشت شوم. مرحله ای که در آن هر دو سوی دقت دوباره به حال عادی خود بازمی گردند و سوی راست، زمان امور را به عهده می گیرد.

هرگز موفق نشدم احساسات مربوط به آن را دریابم، ولی توصیه های

زولیکا چنان مرا وسواسی کرد که من در تلاشهای خود برای مشاهده هر چیز، در دام دودنی شدیدی گرفتار شدم. او مجبور شد سفرشمایش را پس بگیرد و بمن فرمان داد از موشکافی دست بردارم، زیرا می‌بایست کار دیگری انجام دهم.

زولیکا گفت که ابتدا باید تواناییم را کامل کنم و بتوانم به‌خواست خود حرکت کنم. او آموزشهایش را به این ترتیب آغاز کرد که گه‌گاه از من می‌خواست تا ضمن «بیداری پرآسایش» چشمهایم را بازکنم. این کار نیروی زیادی از من می‌گرفته. یک‌بار چشماتم یاز شد و من ناگهان زولیکا را دیدم که رویم خم شده بود. روی زمین دراز کشیده بودم، ولی نتوانستم محل را مشخص کنم. نور خیلی شدیدی بود، گویی مستقیماً زیر لامپ پرنوری قرار گرفته بودم، ولی نور مستقیماً به چشماتم نمی‌تابیده. من بدون هیچ زحمتی می‌توانستم زولیکا را ببینم.

او بمن فرمان داد که به‌خواست خود بلند شوم. گفت که باید با قسمت میانی خود را به بالا هل بدهم، زیرا در این قسمت سه شاخک حساس منم دارم و می‌توانم از آنها به‌عنوان عصا استفاده و تمام جسمم را بلند کنم.

تمام راههای ممکن را به‌کار بردم که بلندشوم، بیسوده بود. احساس نومیدی و اضطراب جسمی کردم که یادآور کابوسهای دوران کودکی‌ام بود. در آن کابوسها نمی‌توانستم بیدار شوم و یا وجود این کاملاً بیدار بودم و ناامیدانه تلاش می‌کردم فریاد بزنم.

سرانجام زولیکا شروع به صحبت کرد و گفت که من بایستی ترتیب معینی را حفظ کنم و اگر مثل زندگی روزمره‌ام رفتار کنم و خشمگین و تهییج شوم، عملی بیسوده و احتمانه انجام داده‌ام. خشم، فقط درخور اولین دقت است. دومین دقت، نفس آرامش است. او از من خواست که یک‌بار دیگر احساسی را تکرار کنم که به‌هنگام جابجایی زمین با قسمت میانی بدنم داشتم. فکر کردم که برای تکرار آن بایستی بنشینم. نتوانستم نشستم، و همان حالتی را گرفتم که جسمم برای اولین بار این احساس را کشف کرده بود. چیزی در من به‌نوسان درآمد و ناگهان ایستادم. نمی‌توانستم بفهمم که برای این حرکت چه کرده‌ام. فکر کردم اگر یک بار دیگر از ابتدا شروع کنم، می‌توانم روال کار را دریابم.

به محض اینکه این فکر از مغز گذشت، خود را دوباره به حالت درازکش
یافتم. با دوباره برخاستن متوجه شدم که هیچ روش خاصی ندارد و
برای حرکت بایستی عمیقاً «قصده» به حرکت کنم. به زبان دیگر باید
کاملاً مطمئن باشم که می‌خواهم حرکت کنم یا شاید بهتر باشد اگر
بگویم باید خود را متقاعد کنم که نیاز به حرکت دارم.

بعد از اینکه این اصل را فهمیدم، زولیکا مرا وادار کرد تمام
جنبه‌های حرکت ارادی را تمرین کنیم. هرچه بیشتر تمرین می‌کردم،
بیشتر برایم روشن می‌شد که هر وقت در «رؤیا دیدن» حالتی کاملاً منطقی است.
زولیکا آنرا برایم توضیح داد. او گفت در «رؤیا» سوی راست یا
آگاهی منطقی در آگاهی سوی چپ پیچیده می‌شود تا به «رؤیایین» حالت
هوشیاری و منطقی بودن دهد. ولی نفوذ منطقی ناچیز است و تنها
به عنوان مکانیزم بازدارنده‌ای به کار می‌رود تا «رؤیایین» را از زیاده‌روی
و ابتکارات عجیب و غریب حفظ کند.

مرحله بعدی آموزش، هدایت «جسم رؤیایین» بود. دون‌خوان از
اولین ملاقاتم با زولیکا پیشنهاد کرد که وقتی روی بالش نشستام، به
حیاط خلوت خیره شوم. با جدیت سرگرم این کار شدم. گاهی اوقات
ساعتها به آن خیره می‌شدم. من همیشه در خانه زولیکا تنها بودم. ظاهراً
روزهایی که به آنجا می‌رفتم، همه از آنجا بیرون می‌رفتند یا پنهان
می‌شدند. سکوت و تنهایی کمکم می‌کرد و من موفق می‌شدم جزئیات
حیاط خلوت را به خاطر سپارم.

زولیکا این وظیفه را به عهدم گذارده که در حالت «بیداری»
پراستایش چشمانم را باز کنم و حیاط خلوت را ببینم. چند جلسه طول
کشید تا موفق شدم. ابتدا چشمانم را باز کردم و او را دیدم. بعد او
با تکان بدنش مرا مثل توپی به حالت «بیداری پراستایش» بازگرداند.
در یکی از این رجعتها، لرزش شدیدی حس کردم. چیزی که در پاهایم
جای گرفته بود، تلقی تلقی کنان تا سینه‌ام بالا آمد. من سرفه کردم و
آنرا بیرون انداختم. منظره شبانه حیاط خلوت از وجود بیرون آمد،
گویی که از حلقم خارج شد. چیزی شبیه به غرش حیوانی وحشی بود.
صدای نجوای ضعیف زولیکا را شنیدم. حرفهایش را نفهمیدم.
به طور مبهمی متوجه شدم که روی بالش نشستام. خواستم برخیزم ولی

حس کردم که بدنم جامد نیست، گویی بادی مرا می‌برد. بعد به وضوح صدای زولیکا را شنیدم. به من می‌گفت حرکت نکنم، معنی کردم بی‌حرکت بمانم ولی نیرویی مرا کشید و من در شاه‌نشین خانه بیدار شدم. سیلوپوماتوئل در عقبایلم بود.

پس از هر جلسه «رؤیا دیدن» در خانه زولیکا، دون‌خوان در سالن تاریک منتظرم بود. او مرا به خارج از خانه می‌برد و سطوح آگاهی مرا جابجا می‌کرد. این‌بار سیلوپوماتوئل آنجا بود. بدون گفتن کلمه‌ای مرا در داخل تسمه‌های چرمی گذاشت و به تیرهای سقف آویزان کرد. تا نیمروز بعد مرا در آنجا آویزان نگاهداشت. سپس دون‌خوان آمد و مرا پایین آورد. برایم توضیح داد که مدت طولانی در هوا بودن، بدون لمس زمین، جسم را تنظیم می‌کند و این کار قبل از اقدام به سفر خطرناکی که من در پیش دارم بسیار ضروری است.

وقت زیادی صرف جلسات «رؤیا دیدن» کردم تا سرانجام آموختم که چشمانم را بازکنم و زولیکا یا حیاط خلوت تاریک را ببینم. بعد متوجه شدم که او هم تمام مدت «رؤیا» می‌دید. او هیچ‌گاه با جسم مادیش در شاه‌نشین سالن، در پشت سرم قرار نمی‌گرفت. حق با من بود که در اولین شب فکر کرده بودم به پشت و نزدیک به دیوار نشسته‌ام. زولیکا تنها صدایی از «رؤیا» بود.

در خلال یکی از این جلسات «رؤیا دیدن»، وقتی که چشمانم را عمداً باز کردم تا زولیکا را ببینم، متحیر شدم. لاگوردا و ژوزفینا را به همراه زولیکا دیدم که بر من خم شده بودند. از آن لحظه به بعد آخرین قسمت آموزش خود را آغاز کرد. زولیکا به هر سه ما آموخت که با او سخن کنیم. او گفت که اولین دقت ما از زمین صادر می‌شود و دومین دقت از کیهان. منظورش این بود که یک «رؤیابین» هر معنا، خارج از محدوده ملاقه زندگی روزمره است. به عنوان مسافری در «رؤیا»، آخرین وظیفه زولیکا با من و لاگوردا و ژوزفینا تنظیم دومین دقت ما برای پیروی از او در سفرش به ناشناخته بود.

در جلسات پیاپی، صدای زولیکا به من می‌گفت که «سواس» او مرا برای ملاقاتی آماده می‌کند. در مسئله دومین دقت، سواس «رؤیابین» نقش راهنما دارد و سواس او به‌مکانی حقیقی فراسوی این زمین

متمرکز شده است. از آنجا مرا صدا خواهد زد و من باید از صدای او چون طنابی استفاده کنم و خود را به سوی او بالا کشم.

در دو جلسه بعد هیچ اتفاقی نیفتاد. درحالی که زولیکا حرف می زد صدایش هر آن ضعیفتر می شد و من از این می ترسیدم که قادر به پیروی از او نباشم. به سن نگشت چه کنم. به طور غیرعادی احساس سنگینی می کردم. موفق نشدم بر نیروی دست و پاگیری پیروز شوم که احاطه ام کرده بود و مانع می شد تا از دیداری پرآسایش بیرون آیم.

در خلال جلسه سوم بدون هیچ تلاشی ناگهان چشمانم را گشودم. زولیکا و لاگوردا و ژوزفینا به من خیره شده بودند. با آنها ایستاده بودم. بی درنگ متوجه شدم که ما در مکان کاملاً ناشناخته ای هستیم. نشانه چشمگیر آنجا درخشش نور غیرمستقیمی بود. تمام صحنه فرق در نور نئون مانند قوی و سفیدی بود. زولیکا طوری لبخند می زد که گویی از ما می خواست به اطراف بنگریم. لاگوردا و ژوزفینا مثل من محتاط بودند. دزدانه به سن و زولیکا می نگریستند. زولیکا اشاره کرد که حرکت نکنیم. ما در هوای آزاد بودیم و در میان دایره ای نورانی ایستاده بودیم. به نظر می رسید که زمین از سنگ سخت تیره است. ولی نور سفیدی را که از بالا می تابید، منعکس می کرد. عجیب این بود که با وجودی که می دانستم نور برای چشمانم بسیار قوی است، وقتی به بالا نگریستم و سرچشمه نور را دیدم، اصلاً ناراحتم نکرد. آن نور، خورشید بود. من مستقیماً به خورشید می نگریستم که احتمالاً به خاطر آنکه دروایه می دیدم، به شدت سفید بود.

لاگوردا و ژوزفینا هم به خورشید خیره شده بودند، ظاهراً هیچ تأثیر زیان آوری نداشت. ناگهان ترس برم داشت. نور برایم بیگانه بود. نوری بیرحم بود، انگار می خواسته به ما حمله کند. بادی ایجاد کرد. آنرا حس کردم و با وجود این گرمایی حس نکردم. فکر کردم زیان آور است. من و لاگوردا و ژوزفینا به اتفاق مثل بچه های ترمو به دور زولیکا جمع شدیم. او ما را گرفت و بعد رفته رفته شدت نور کم شد تا کاملاً محو گشت. درحوض، نور زرد ملایم و تسلی بخشی جای آنرا گرفت.

تازه متوجه شدم که ما در این جهان نیستیم. زمین به رنگ سفال مرطوب بود. کوهی وجود نداشت، ولی مکانی که روی آن ایستاده بودیم

صاف نبود. زمین تریک برداشته و خشک شده بود. مثل دریای خشک و خشک سفالین به نظر می‌رسید، درست مثل اینکه در میان اقیانوسی باشم، از همه سو آن را می‌دیدم. به بالا نگریدم، آسمان درخشش گیج‌کننده خود را از دست داده بود. تیره بود ولی آبی‌رنگ نبود. ستاره‌روشنی با توری سفید در افق می‌درخشید. در آن لحظه به ذهنم رسید که ما در جهانی با دو خورشید، با دو ستاره هستیم. یکی از آنها عظیم بود و در آن سوی افق غروب می‌کرد، دیگری کوچکتر و شاید هم کمی دورتر بود. می‌خواستم سؤالاتی بپرسم، به اطراف بروم و چیزهای مختلف را بنگرم. زولیکا اشاره کرد که آرام باشیم و صبورانه منتظر شویم، ولی گویی چیزی ما را به سوی خود می‌کشید. ناگهان، لاگوردا و ژوزفینا ناپدید شدند و من بیدار شدم.

از آن زمان دیگر به خانه زولیکا باز نگشتم. دون‌خوان مجبورم می‌کرد در خانه خودش و یا در هر جایی که بودیم سطح آگاهی را تغییر دهم و من بدین ترتیب به «رؤیا» می‌رفتم. زولیکا، لاگوردا و ژوزفینا همیشه منتظرم بودند، ما بارها به همان مکان ماوراء زمینی رفتیم تا کمالا با آن آشنا شدیم. هر چه بیشتر این کار را انجام می‌دادیم، بهتر می‌توانستیم زمان درخشش، یعنی روز را پشت سر بگذاریم و در شب به آنجا برویم، درست به هنگامی که بتوانیم طلوع کالبد سماوی غول‌پیکر را در افق ببینیم. کالبد سماوی چنان عظیم بود که وقتی بر فراز افق بالا می‌آمد، اقلای نیمی از زاویه صد و هشتاد درجه مقابل ما را می‌پوشاند. خیلی زیبا بود و طلوع آن در افق چنان سهیج بود که می‌خواستم تا ابد در آنجا بمانم و تنها این منظره را بنگرم.

وقتی این کالبد سماوی به سمت‌الراس می‌رسید، تقویاً تمام فلک را می‌پوشاند. هر بار ما به پشت دراز می‌کشیدیم و به آن خیره می‌شدیم. هیئت‌های منظمی داشت که زولیکا به ما یاد داده بود آنها را از یکدیگر تشخیص دهیم. متوجه شدم که ستاره نیست. نور آن منعکس می‌شد. ظاهراً کالبد سماوی کدری بود، زیرا نور منعکس شده، در مقایسه با اندازه عظیم آن کمالا ملایم بود. در سطح زرد زعفرانی آن، لکه‌های بزرگ قهوه‌ای ثابتی دیده می‌شد.

بدین ترتیب زولیکا به طور منظم ما را به سفرهایش می‌برد، سفرهایی

که زبان از بیانش قاصر است. لاگورده می‌گفت که زولیکا، ژوزفینا را بیشتر و ژرفتر به‌عنوان ناشناخته برد، زیرا ژوزفینا نیز مثل خود زولیکا کمی دیوانه بود. هیچ‌یک از آنها هسته منطقی که به‌یک «رؤیابین» هوشیاری می‌دهد نداشت. به‌همین علت آنها حد و مرزی نمی‌شناختند و ملاحظه‌ای نداشتند که برای هر چیز علت یا دلیل منطقی بیابند.

تنها چیزی که زولیکا برایم درباره سفرهایش نقل کرده و مثل توضیحی به‌نظم آمده بود، این بود که اقتدار «رؤیابین»ها برای تمرکز بر دومین دقت، از آنها تیرگمان زنده‌ای می‌سازد. هرچه «رؤیابین» قویتر و بی‌عیب و نقص‌تر باشد، به‌همین نسبت می‌تواند دومین دقتش را به ناشناخته دورتری پرتاب کند و تصویر «رؤیایش» طولانی‌تر شود.

دون‌خوان می‌گفت که سفرهای من با زولیکا توهم نیست و همه آن چیزهایی که من با او اجرا کرده‌ام، گامی برای تسلط بر دومین دقت بوده است. به‌زبان دیگر زولیکا روش درک قلمرو دیگر را به‌من می‌آموخت. ولی به‌هرحال نتوانست‌عناایت واقعی این سفرها را برایم توضیح دهد یا شایده نمی‌خواست خود را متمهد کند می‌گفت که وقتی سعی کند روش درک دومین دقت را با روش درک اولین دقت توضیح دهد، ناامیدانه خود را اسیر کلمات کرده است. می‌خواست که من شخصاً نتایج خود را به‌صورت آورم و هر چه بیشتر درباره این مسئله می‌اندیشیدم، بیشتر برایم روشن می‌شد که این بی‌میلی او مؤثر بوده است.

تحت‌رهبری زولیکا و در اثر آموزش او درباره دومین دقت، واقعاً از اسراری دیدار کردم که کاملاً از چارچوب عقل و منطق من فراتر می‌رفت و با وجود این در حیطه اسکانات آگاهی من قرار داشت. آموختم که در چیزی درک‌ناپذیر سفر کنم و سرانجام خودم نیز مثل اسیلبتو و خوان‌توما، افسانه‌هایی از ابدیت داشته باشم.

فلوریندا

پس از اینکه زولیکا پیچیدگیهای «رؤیا دیدن» را به ما آموخت، من و لاگوردا به اتفاق این واقعیت انکارناپذیر را پذیرفتیم که قانون يك نقشه است و آگاهی دیگری در ما پنهان است که ورود به آن ناممکن نیست. دون خوان هم توصیه‌های قانون را به انجام رسانده بود.

مطابق قانون اقدام جدی او این بود که مرا به فلوریندا معرفی کند. از میان سالکان او، فلوریندا تنها کسی بود که هنوز او را ندیده بودم. دون خوان گفت که من باید به تنهایی به خانه او بروم، زیرا آنچه بین من و فلوریندا خواهد گذشت، ربطی به دیگران ندارد. گفت که قرار است فلوریندا راهنمای شخصی من شود. انگار که من ناوالی چون او هستم. دون خوان نیز زمانی با یکی از سالکان گروه حامیش که مثل فلوریندا بود، رابطهٔ بشاشی داشت.

روزی دون خوان مرا تا جلو خانهٔ فلیدیا همراهی کرد. گفت که به

درون خانه روم، زیرا فلوریندا منتظر من است و سپس مرا ترك كرد.
در سرسرای خانه با زنی مواجه شدم. گفتم:

— از آشنایی با شما خوشوقت می‌شوم.

پاسخ داد:

— من فلوریندا هستم.

در سکوت به یکدیگر نگریستیم. ترس بزم داشت. حالت آکسایم
هیچ‌گاه تا این حد حاد نبود. بعدها هم دیگر چنین احساسی به من دست
نداد. تنها توانستم بگویم:

— اسم زیبایی است.

ولی مقصودم خیلی بیش از اینها بود.

تلفظ ملایم و کشیده حروف صداهار در زبان اسپانیایی اسم او را
روان و خوش‌آهنگ می‌کرد، خصوصاً تلفظ **l** بعد از حرف **R**. این
نام کمیابی نبود ولی من تازه آنروز زنی را ندیده بودم که تا این حد
بیانگر ماهیت این اسم باشد. زنی که مقابلم ایستاده بود چنان پرازنده
این نام بود که گویی آنرا برای او ساخته بودند و یا شاید او خصوصیات
خود را با این نام وفق داده بود.

به ظاهر شبیه نلیدا بود ولی انگار اعتماد به نفس و اقتدار بیشتری
داشت. پوست تیره‌ی اهالی مدیترانه را داشت و شبیه اسپانیاییها و یا
شاید فرانسویها بود. پیر بود و با وجود این ناتوان و یا حتی مسن
نبود. چابك و لاغر بود. پاهای بلند، صورتی چهار گوش، دهانی کوچک،
بینی قلمی زیبا، چشمان سیاه و موهای یافته‌شده سفیدی داشت. گونه‌های
افتاده و پوست چروکیده در صورت و گردن نداشت. گویی طوری او
را آرایش کرده بودند که پیر به نظر آید.

حال که با گذشت زمان، اولین برخوردمان را به یاد می‌آورم، چیزی
به یاد می‌آید که ربطی به مسئله ندارد و درعین حال متناسب با این
موضوع است. يك‌بار من در مجله‌ای عکس بیست سال پیش هنرپیشه‌ای
از هالیوود را دیده بودم که برای بازی کردن نقش زن پیرتری، طوری
آرایش شده بود که بیست سال پیرتر جلوه کند. کنار آن عکس نیز
عکس جدیدی از همان هنرپیشه بود که نشان می‌داد واقعا بعد از بیست
سال چگونه به نظر می‌رسد. فلوریندا به نظر من مثل اولین عکس هنرپیشه

بود، یعنی دختر جوانی که پیر آرایش شده باشد.
فلوریندا درحالی که بازویم را نیشگون می‌گرفت گفت:
— ببینم اینجا چه داریم؟ خیلی سرحال نیستی، وارفته‌ای. بی‌شک
خیلی غرق در ماجرا شده‌ای.

سراحت او مرا به یاد صبراحت دون‌خوان می‌انداخت. حیات درونی
چشمانش نیز همین کار را می‌کرد. وقتی به زندگی گذشته‌ام بدون‌خوان
نظر انداختم، به‌فکر رسیدم که چشمانش همیشه آرام بودند و هرگز
هیجانی در آنها دیده نمی‌شد. این موضوع ربطی به زیبایی چشمان
دون‌خوان نداشت. من چشمان زیبا دیده بودم ولی هرگز ندیده بودم که
چیزی بگویند. چشمان فلوریندا و دون‌خوان به‌من این احساس را
می‌دادند که گویی شاهد همه چیزهای دیدنی بوده‌اند، آرام بودند، اما
بلازم نبودند. هیجان از چشمانشان به‌درون رفته و تبدیل به چیزی شده
بود که تنها می‌توانم به‌عنوان زندگی درونی از آنها یاد کنم.

فلوریندا مرا از اتاق نشیمن گذراند و به یک حیاط خلوت سفیدار
برد. روی مبل راحتی نشستیم. گویی چشمانش در چهره من به دنبال
چیزی می‌گشتند. پرسید:

— می‌دانی من که هستم و قرار است برای تو چه کنم؟
گفتم که درباره او و ارتباطش با خودم فقط همان چیزهای مختصری
را می‌دانم که دون‌خوان به آن اشاره کرده است. ضمن توضیح اوضاعم،
او را دون‌فلوریندا خطاب کردم.

با حالت آزرده‌گی و پریشانی کودکانه‌ای گفت:

— به‌من دونا فلوریندا نگو. من آنقدرها پیر و قابل احترام نیستم.

از او پرسیدم که انتظار دارد او را چه بنامم. پاسخ داد:

— فقط فلوریندا کافی است. آنچه درباره خودم می‌توانم بگویم این
است که سالک مبارزی هستم که با اسب‌ران «کمین و شکار کردن» آشناست.
و از این لحاظ که برای تو چه باید کنم، می‌توانم بگویم که من هفت
اصل اول «کمین و شکار کردن»، سه اصل اول قانون «کمین‌کنندگان و
شکارچیان» و سه تدبیر اول «کمین و شکار کردن» را به‌تو خواهم
آموخت.

او اضافه کرد که وقتی ارتباط متقابل در بوی چه برقرار می‌شود،

کاملاً طبیعی است که هر سالکی آنچه را که روی می‌دهد، فراموش کند و من باید سالها وقت صرف کنم تا آموزشهایش را دریابم. او گفت که آموزشهایش تنها مقدمه‌اند و روزی او تحت شرایط دیگری، آموزشها را کامل خواهد کرد.

پرسیدم آیا اگر از او سوالاتی کنم، ناراحت می‌شود؟ پاسخ داد: - هر کاری دلت می‌خواهد بکن. تنها چیزی که از تو می‌خواهم تعهد به عمل است. به هر حال می‌دانی که می‌خواهیم راجع به چه مطلبی حرف بزنیم. نقطه ضعف تو این است که اعتماد به نفس نداری و نمی‌خواهی از دانشت به عنوان اقتدار استفاده کنی. ناوال چون مرد است، تو را همیشه تیزم کرده، و نمی‌توانی به تنهایی عمل کنی و فقط یک زن می‌تواند تو را از قید آن رها سازد. من با گفتن داستان زندگیم شروع می‌کنم و ضمن گفتن آن، چیزهایی بر تو آشکار می‌شوند. بایستی همه اینها را قسمت به قسمت برای تو بازگو کنم، بنابراین باید اغلب اوقات اینجا بیایی.

تمایل آشکار او برای نقل داستان زندگیش، مرا مبهور کرد، چون او برخلاف دیگران بود که نمی‌خواستند چیزی درباره زندگیشان بگویند. بعد از سالها همنشینی با سالکان دون‌خوان، چنان کورکورانه این حالت آنان را پذیرفته بودم که اکنون تمایل فلوریندا به نقل داستان زندگیش به نظرم غیرعادی می‌آمد. بی‌درنگ جیبه گرفتم. پرسیدم:

- متوجه نشدم، منظورت این است که می‌خواهی زندگی خصوصی‌ات را برایم بازگو کنی؟
- چرا نکنم!؟

حرفهایی را که دون‌خوان درباره نیروی دست‌وپاگیر گذشته شخصی و نیازهایی از آن گفته بود، به تفصیل برایش شرح دادم. برای واضح‌تر بیان کردن مطلب به او گفتم که دون‌خوان مرا از صحبت درباره زندگیم منع کرده است.

با صدای بسیار بلند و غیرطبیعی خندید، انگار خودش آمده بود. گفت:

- این مسئله تنها به مردان مربوط می‌شود. «بی‌عملی» زندگی خصوصی تو این است که داستانهای بی‌پایانی تعریف کنی، ولی هیچ‌یک

درباره «من» حقیقی تو نباشد. مرد بودن یعنی اینکه تو يك گذشته پاكست و كابل پشت سر داری. تو، خانواده، دوستان و آشنایان مختلفی داری و هر يك از آنها نیز از تو برداشتهای مختلفی دارند. مرد بودن یعنی اینکه تو باید مسئول و پاسخگو باشی، نمی توانی به آسانی زنها ناپدید شوی. برای ناپدید شدن نیاز به کار زیادی داری. مورد من فرق می کند، من يك زن هستم و این مسئله برایم مزیت فوق العادهای در بر دارد. من مسئول و پاسخگو نیستم. مگر نمی دانی که زنان مسئول و پاسخگو نیستند؟

— نمی فهمم منظورت از مسئول و پاسخگو چیست؟

— منظورم این است که يك زن با آسانی می تواند ناپدید شود. يك زن دست کم می تواند ازدواج کند. يك زن به شوهرش تعلق دارد. خانواده ای که فرزندان زیادی دارند، دخترها را خیلی زود کنار می گذارند. کسی برای آنها اهمیتی قایل نمی شود و امکان دارد که برخی از آنان بی آنکه اثری از خود برجای گذارند، ناپدید شوند. ناپدید شدن آنها بر راحتی مورد قبول می شود.

از سوی دیگر، پسر در واقع کسی است که روی او سرمایه گذاری می کنند. برای يك پسر راحت نیست که بگریزد و ناپدید شود. حتی اگر هم این کار را بکند، اثری از خود برجای می گذارد. يك پسر برای ناپدید شدن، خود را گناهکار حس می کند و يك دختر نمی کند. وقتی نوال به تو آموخت که جلو دهانت را بگیر و درباره زندگی خصوصی ات حرفی نزن، می خواست به تو کمک کند تا بر این احساس غلبه کنی. بر این احساس که با دوستان و خانواده ات که هر يك به نوعی به تو اعتماد داشته اند، به ناصح رفتار کرده ای. پس از يك عمر مبارزه، يك سالک مرد بالاخره موفق می شود که خود را محو کند، ولی این مبارزه هم باج خود را می گیرد. سالک رازدار می شود و برای همیشه علیه خود جنبه می گیرد. يك زن نیازی ندارد که به این شدت مبارزه کند. يك زن همیشه آماده است که ناپدید شود. در واقع این چیزی است که از او انتظار دارند. به عنوان يك زن مجبور به رازداری نیستم. اهمیتی به آن نمی دهم. رازداری بهایی است که شما مردان باید بپردازید تا در اجتماع مهم شوید. مبارزه تنها برای مردان است، زیرا آنها از

ناپسید شدن متنفرند و همیشه راههای عجیبی می‌یابند که درجایی و به‌طریقی سروکله‌شان پیدا شود. مثلاً خود تو، مرتباً این‌طرف و آن‌طرف می‌روی و نطق می‌کنی.

فلوریندا به‌طریق بسیار خاصی مرا عصبی می‌کرد. در حضور او خود را بسیار ناراحت حس می‌کردم. بی‌هیچ شك و تردیدی می‌توانم بگویم که دون‌خوان و سیلویومانوئل هم مرا عصبی و نگران می‌کردند، ولی آن احساس دیگری بود. از آنها واقعاً می‌ترسیدم، خصوصاً از سیلویومانوئل. او مرا می‌ترساند و با وجود این آموخته بودم که با ترسهایم زندگی کنم. فلوریندا مرا نمی‌ترساند، عصبی بودن من از آنجا ناشی می‌شد که زبردستی و کارایی او مرا می‌رنجاند و تهدید می‌کرد.

او به‌شیوه دون‌خوان و سیلویومانوئل به‌من خیره نمی‌شد. این دو همیشه نگاه خود را آنقدر به‌من می‌دوختند تا من چهره‌ام را به‌نشانه اطاعت از آنان برگزیم. فلوریندا نگاههای کوتاهی به‌من می‌انداخت. نگاهش دائماً این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت، گویی نه‌تنها چشمانم را بلکه تمام ذرات وجودم را نیز ارزیابی می‌کرد. ضمن صحبت، نگاهش به‌سرعت از روی صورت به‌دستهایم و یا به‌پاهای خودش یا به‌سقف می‌لغزید. پرسید:

— تو را ناراحت می‌کنم، نمی‌کنم؟

از سؤالش کاملاً غافلگیر شدم. نخندیدم. لحن صدایش به‌هیچ‌وجه تهدیدآمیز نبود. پاسخ دادم:

— بله، ناراحت می‌کنی.

— کاملاً قابل فهم است. تو حادث کرده‌ای که يك مرد باشی. زن برای تو یعنی چیزی که برای استفاده‌ها ساخته‌اند. يك زن به‌نظر تو ابله است. این واقعیت که تو يك مرد هستی و درعین‌حال يك «ناوال»، مسئله را مشکلتر می‌کند.

مجبور بودم از خودم دفاع کنم. فکر کردم که او زن کاملاً خودسری است و خواستم این مطلب را به‌او بگویم. با حالت خاصی شروع به‌گفتن کردم، ولی با شنیدن صدای خنده او بی‌درنگ سکوت کردم. خنده‌ای شاد و پرشور بود. دون‌خوان و دون‌خنارو همیشه همین‌طور می‌خندیدند

و خنده آنها نیز پر شور بود، ولی خنده فلوریندا چنین دیگری داشت. در خنده اش عجله و هیجانی دیده نمی شد. گفت:

فکر می کنم بهتر است به داخل خانه برویم، چینی ناراحت کننده ای در آنجا نیست. ناول خوانماتیوس تو را به آنجا برده و دنیا را به تو نشان داده است. این کار برای آنچه می خواست به تو بگوید اهمیت داشت. من باید مطالب دیگری به تو بگویم که مکانی دیگر می خواهد.

کنار حیاط خلوت، در خلوتگاهی روی میل چرمی نشستیم. در فضای بسته خود را راحت تر حس می کردم. او بی درنگ داستان زندگی اش را شروع کرد.

گفت که در شهر نسبتاً بزرگی در مکزیک و در یک خانواده مرفه به دنیا آمده است. چون تنها فرزند خانواده بود، از زمان تولد در ناز و نعمت بزرگ شد. بدون هیچ نشانه ای از فروتنی دروغین، فلوریندا احترام کرد که او همیشه از زیبایی خود آگاه بوده است. او گفت که زیبایی شیطانی است که وقتی آن را تحسین کنند، بزرگ و بارور می شود. به من اطمینان داد که بدون هیچ شک و تردیدی می تواند بگوید که غلبه بر این شیطان مشکلترین کارهاست و اگر من نگاهی به اطراف اندازم و زیبارویان را ببینم، با بدبخت ترین موجوداتی که می شود تصور کرد، روبرو می شوم.

نمی خواستم با او مخالفتی کنم و با وجود این دلم می خواست به او بگویم که به نوعی تعصب دارد. ظاهراً احساس مرا دریافته، چشمکی زد و ادامه داد:

— باور کن که آنها بدبخت هستند. خودت امتحان کن. عقیده آنها را تأیید کن و بگو که به خاطر زیباییشان آدمهای مهمی هستند، آن وقت خودت منظورم را می فهمی.

او گفت که بسختی می تواند گناه خودبینی اش را به گردن خود یا والدینش اندازد. همه اطرافیانش از زمان کودکی به او این احساس را داده بودند که موجودی مهم و منحصر بفرد است. او ادامه داد:

— وقتی پانزده ساله بودم، فکر می کردم مهم ترین موجودی هستم که تا به حال به دنیا آمده است. همه نیز همین مطلب را به من می گفتند، خصوصاً مردان.

اقرار کرد که در تمام سالهای نوجوانیش، او غرق در تمسین و تملق هواخواهانش بود. در هیجده سالگی از میان جمع یازده نفری خواستگاران پابرجایش، بهترین شوهر ممکن را برای خود برگزید. او با سلسستینو^۱ ازدواج کرد، با مرد ثروتمندی که پانزده سال از او مسن‌تر بود. فلوریندا زندگی زناشویش را چون بهشتی در زمین وصف کرد، به جمع وسیع دوستانش، دوستان سلسستینو هم اضافه شدند. در نتیجه، انگار تمام اوقاتش را در تعطیلات می‌گذراند.

این بهشت، بیش از شش ماه دوام نداشت و مثل برق و باد گذشت. با شروع بیماری اسرارآمیز و فلج‌کننده او، همه اینها ناگهان پایان وحشتناکی یافت. قوزک و ماهیچه ساق‌پای چپش رفته‌رفته متورم شد و ترکیب پاهای زیبایش بهم خورد. تورم چنان شدید بود که پوست پایش باد کرد و ترکید. تمام ساق‌پا، از زانو به پایین پوسته‌پوسته شده بود و بوی تعفن می‌داد. پوست‌پایش سخت‌شد. بیماری او را فیل‌پایی^۲ تشخیص دادند. گوشش پزشکان برای بهبود بیماری او بی‌مفید و رنج‌آور بود. سرانجام به این نتیجه رسیدند که تنها در مراکز پیشرفته پزشکی اروپا، امکان معالجه این بیماری وجود دارد.

طی سه ماه، بهشت فلوریندا به جهنمی در زمین بدل شد. از شدت ناامیدی و درد و رنج واقعی، مرگ را به این زندگی ترجیح می‌داد. درد و رنجش چنان تأثیرآور بود که روزی مستخدمه‌اش که دیگر نمی‌توانست این وضع را تحمل کند، اقرار کرد که از طرف معشوقه قبلی سلسستینو تلمیغ شده است تا پنهانی معجوتی در غذایش بریزد، زهری که جادوگران ساخته بودند. برای جبران گناهی که مرتکب شده بود قول داد تا او را برای معالجه نزد زن درمانگری ببرد که می‌گفتند تنها کسی است که می‌تواند اثر این زهر را خنثی کند.

فلوریندا از یادآوری این مطالب به‌خنده افتاد. او را کاتولیک مؤمنی تریبیت کرده بودند. اعتقادی به جادوگری یا به درمانگران سرخپوست نداشت. ولی درد و رنجش چنان شدید و وضعش چنان وخیم بود که

1- Celestino

2- Elephantiasis

حاضر بود به هرکاری تن در دهد، سلسلتینو مخالف بود و حتی می‌خواست بستخده را تحویل مقامات پلیس دهد. فلوریندا میانجی‌گری کرد، نه از روی رحم و شفقت، بلکه می‌ترسید بدون کمک او نتواند درمانگر را بیابد.

فلوریندا ناگهان برخاست و گفت باید بروم. بازویم را طوری گرفت و به سوی در برد که گویی من پیرترین و عزیزترین دوست او بودم. گفت که خسته هستم، زیرا بودن در آگاهی سوی چپ، وضعیت خاص و کنترایی است که باید با صرف‌جویی از آن استفاده کرد و این حالت مطمئناً حالت اقتدار نیست. گواه آن این است که یک‌بار وقتی سیلویومانوئل برای گردآوری دومین دقتم سعی می‌کرد مجبورم کند تا با شجاعت به آن حالت گام نهم، چیزی نمانده بود که بمیرم. گفت هیچ راهی وجود ندارد که به خود یا به دیگری فرمان دهیم تا معرفت جمع کند. این مسئله به‌زمان نیاز دارد. جسم در زمان مناسب و تحت شرایط خاصی از کمال معرفتش را بدون دخالت تمایلات انسان، گردآوری می‌کند.

مدتی در آستانه در ایستادیم و حرفهای بی‌اهمیت زدیم و تعارف ردوبدل کردیم. ناگهان گفت که ناولخوان ماتئوس به این علت آن‌روز مرا به آنجا برده است که می‌دانسته زمانش در روی زمین به پایان رسیده است. گفت که هر دو نوع آموزشی را که می‌بایست بنا بر نقشه ماهرانه سیلویومانوئل می‌دیدم، دیده و به پایان رسانده‌ام. تنها مطالب باقیمانده، همان چیزهایی است که او باید به من بگوید. تأکید کرد که او آموزش خاصی به من نمی‌دهد و بیشتر مسئله برقراری ارتباط بین من و او مطرح است.

[] [] []

بار دیگری که دونخوان مرا به دیدن فلوریندا برد، قبل از آنکه جلو در خانه او مرا ترك کند، چیزی را که بارها فلوریندا به من گفته بود تکرار کرد: چیزی نمانده است که او و گروهش به سومین دقت گام نهند. قبل از آنکه بتوانم از او سوالی کنم، مرا به درون خانه هل داد. ضربه او

مرا به درون خانه انداخت و به حادثه‌ترین حالت آگاهی رساند. دیوار مه را دیدم».

فلوریندا در سرسرا ایستاده و گویی منتظر بود که دوزخوان مرا به درون خانه هل دهد. بازویم را گرفت و در مکوت مرا به اتاق نشیمن برد. نشستیم. می‌خواستم مکالمه‌ای را شروع کنم ولی نتوانستم حرف بزنم. برآیم توضیح داد ضربه‌ای که از طرف سالک بی‌عیب و نقصی چون ناء الخوان ماتیوس وارد می‌شود، می‌تواند باعث جابجایی آگاهی شود، به‌گفته او اشتباه من این بود که در تمام مدت یقین داشتم روال کار مهم است؛ و روش فرستادن يك سالک از يك مرحله آگاهی به مرحله دیگر، تنها هنگامی موافق است که هر دو نفر، خصوصاً کسی که ضربه را می‌زند، بی‌عیب و نقص و سرشار از اقتدار شخصی باشند.

این واقعیت که من دیوار مه را «می‌دیدم»، مرا از لحاظ جسمی کاملاً عصبی کرد. بدنم بی‌اختیار لرزید. فلوریندا گفت بدنم به این علت می‌لرزد، زیرا آموخته که وقتی در آن حالت آگاهی است، فعالیت کند، به‌همین ترتیب نیز جسم من می‌تواند پیام‌وزد که دقت شدید خویش را بیشتر به حرفها متمرکز کند تا به اعمال.

سپس به من گفت که قرار گرفتن در آگاهی موی چپ کار مهمی است. وقتی که در آن حالت بودم، ناوال‌خوان ماتیوس مرا وادار می‌کرد تا به مرحله ابرآگاهی روم و با سایر سالکانش ارتباط داشته باشم. می‌خواست مطمئن شود که من روی پای خود می‌ایستم. فلوریندا گفت که روش ناوال در این مورد، این بود که عمداً بخش کوچکی از «من دیگر» را با خاطرات ارتباط متقابل پر کند. این خاطرات فراموش می‌شوند تا روزی که دوباره به یاد آیند و به‌عنوان اولین نقطه حرکت منطقی به‌کار روند تا از آنجا به بیکرانی «من دیگر» عزیمت کنیم.

چون من خیلی عصبی بودم پیشنهاد کرد که با داستانی از زندگی من مرا آرام کند. آن‌طور که می‌گفت این داستان واقعی از زندگی من به‌عنوان زنی در این دنیا نبود، بلکه داستان این بود که چگونه به‌زن ضعیفی کمک شد تا سالکی گردد.

او گفت که وقتی تصمیم به دیدن درمانگر گرفتم، هیچ چیز نتوانست مانعش شود، با مستخدمه خود و چهار مرد که او را روی تخت روانی

حمل می‌کردند. سفر دوازده‌ای را شروع کرد که باعث شد مسیر زندگی‌اش تغییر کند. مسیرشان از محوطه‌ای کوهستانی می‌گذشت و جاده‌ای در کنار نبود و مردان مجبور بودند اکثر اوقات او را پر پشت خود حمل کنند.

در تاریک و روشن غروب به‌خانه درمانگر رسیدند. خانه‌اش روشن بود و افراد زیادی در آنجا بودند. فلوریندا گفت که پیرمرد مؤدبی به او گفت که درمانگر برای معالجه بیماری، برای یک روز از آنجا رفته است. به‌نظر می‌رسید که مرد دربارهٔ فعالیت‌های درمانگر اطلاعات کاملی دارد و صحبت با او، فلوریندا را تسکین می‌داد. او خیلی نگران به‌نظر می‌رسید و به فلوریندا اعتراف کرد که خود او نیز بیمار است. آن بیماری غیرقابل‌علاجی دارد که او را دچار فراموشی کرده است. آن شب تا دیروقت باهم حرف زدند. پیرمرد چنان مسرور بود که حتی تخت خود را هم به فلوریندا داد تا بتواند استراحت کند و تا روز بعد منتظر درمانگر بماند.

فلوریندا گفت که صبح روز بعد ناگهان از شدت درد پای خود بیدار شد. زنی پایش را به‌این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌داد و با چوب برآقی به‌آن فشار می‌آورد. فلوریندا گفت:

— درمانگر زن بسیار زیبایی بود. نگاهی به پایم انداخت و سری تکان داد و گفت: «می‌دانم کار کیست. باید پول زیادی به‌او داده باشند و یا اینکه فکر کرده باشند تو موجود بی‌ارزشی هستی. فکر می‌کنی کدام درست است؟»

فلوریندا خندید و ادامه داد که او فکر کرده بود درمانگر یا دیوانه است و یا وقیح. از فکرش هم نمی‌گذشت که ممکن است کسی در این دنیا او را موجود بی‌ارزشی بداند. برای تفهیم این مطلب به‌آن زن، با وجود درد شدیدی که داشت به‌تفصیل توضیح داد که زن ثروتمند و باارزشی است و مسخره کسی نیست.

فلوریندا به‌یاد آورد که درمانگر فوراً رفتارشان را عوض کرد، گویی ترش‌پوش دزشته بود. با احترام بسیار او را «دخترخانم» نامید و در مقابل صندلیش ایستاد و به‌همه فرمان داد که از اتاق خارج شوند. وقتی تنها شدند، درمانگر روی سینه فلوریندا نشست، او را به‌عقب خم کرد

و به لبه تخت فشار داد. فلوریندا گفت که با او به مبارزه پرداخت. فکر کرد آن زن می‌خواهد او را بکشد، سعی کرد فریاد بکشد تا مستخدمینش به‌اتاق آیند، ولی درمانگر به‌سرعت پتو را روی سر او کشید و بینی‌اش را گرفت. فلوریندا به نفس‌نفس افتاد و مجبور شد با دهان باز نفس بکشد. هرچه بیشتر درمانگر سینه فلوریندا را فشار می‌داد و بینی‌اش را محکم‌تر می‌گرفت، فلوریندا نیز دهانش را بازتر می‌کرد. یک وقت متوجه شد که درمانگر واقعاً چه می‌کند. او محتویات بدمزه شیشه بزرگی را که درمانگر به دهانش گذاشته بود، نوشیده بود. فلوریندا متوجه شد که درمانگر با چنان مهارتی عمل کرده است که با وجود آویزان بودن سرش از لبه تخت، او حتی سرفه هم نکرده است. فلوریندا ادامه داد:

— آنقدر از این مایع نوشیدم که حالم به‌هم خورد، مرا راست نشاند و بدون آنکه مژه برهم زند به‌چشمانم نگریست. می‌خواستم انگشتم را به‌گلو فرو کنم تا بالا بیآورم ولی او سیلی محکمی به‌من زد که خون از لبهایم جاری شد. یک سرخپوست مرا سیلی بزند؟! کتک بزند تا لبهایم خون‌آلود شود؟! مادر و پدرم هیچ‌گاه دست به‌روی من بلند نکرده بودند، چنان گیج و متحیر بودم که ناراحتی معده‌ام را فراموش کردم.

بعد مردان مرا صدا زد و به آنها دستور داد که مرا به‌خانه ببرند، خم شد و دهانش را چنان نزدیک گوشم آورد که کسی حرفهایم را نشنود، بعد نجواکنان گفت: «کثافت، اگر تو نه روز دیگر به‌اینجا نیایی، مثل وزغی درم می‌کنی و آن وقت از خدا می‌خواهی که بمیری.»

فلوریندا نقل کرد که آن مایع، گلو و تارهای صوتیش را تحریک کرده بود، حتی نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند، ولی این کمترین ناراحتیش بود، وقتی به‌خانه رسید سلسلتینو درحالت خشم و جنون انتظارش را می‌کشید. فلوریندا که نمی‌توانست حرف بزند، فقط او را نظاره می‌کرد. متوجه شد که خشم شوهرش ناشی از نگرانی به‌خاطر بیماری او نیست، بلکه بیشتر به‌خاطر مقام و موقعیت خودش به‌عنوان مردی ثروتمند و از طبقه اجتماعی بالاست، او نمی‌توانست تحمل کند که دوستان ثروتمند و متنفذش ببینند که دست‌کمک به‌سوی یک‌درمانگر سرخپوست دراز کرده است، خشمگین بود و فریاد می‌کشید که به‌ستاد ارتش شکایت می‌کند و از آنها می‌خواهد که با اعزام سربازها، زن

درمانگر را دستگیر کنند و به شهر بیاورند تا پوست از سرش بکنند و او را به زندان اندازند. اینها تهدیدات توخالی نبودند. واقعاً یکی از فرماندهان را مجبور کرده بود که گروهی را به تعقیب درمانگر بفرستد. سربازان چندروز بعد برگشتند و خبر آوردند که آن زن فرار کرده است.

خدمتکار، فلوریندا را تسلی می‌داد، او را مطمئن می‌کرد که اگر بخواهد برگردد، درمانگر منتظر او است. گرچه گلویش هنوز متورم بود و نمی‌توانست غذای سفت بخورد و بسختی مایعات را فرو می‌داد، ولی اصلاً دلش نمی‌خواست تا آن روزی که قرار بود درمانگر را ببیند صبر کند، زیرا دارو درد پایش را تخفیف داده بود.

وقتی قصدش را با سلستینو در میان گذاشت، او چنان عصبانی شد که چند نفر را به یاری طلبید تا به این کار احمقانه خاتمه دهد. او و سه تن از مردان مورد اعتمادش با اسب به دنبال درمانگر رفتند.

فلوریندا که وقتی به خانه درمانگر رسید، انتظار داشت مرده‌ی وی را ببیند ولی سلستینو را دید که تنها نشسته است. او، دوستانش را به سه محل مختلف در آن اطراف فرستاده بود تا در صورت لزوم درمانگر را به‌زور به‌همراه بیاورند. فلوریندا همان پیرمرد قبلی را دید. پیرمرد سعی می‌کرد تا شوهر فلوریندا را آرام کند و به او اطمینان می‌داد که مطمئناً یکی از مردانش بزودی زن را به‌همراه خواهند آورد.

به‌محض اینکه فلوریندا را در ایوان جلو خانه روی تختی قرار دادند، درمانگر از داخل ساختمان بیرون آمد و شروع به توهین به سلستینو کرد. فحش داد و حرفهای رکیک زد تا عاقبت سلستینو عصبانی شد و از جا پرید که او را کتک بزند. پیرمرد او را گرفت و خواهش کرد که زن را کتک نزند. به پاهایش افتاد و التماس کرد او زن پیری بیش نیست. سلستینو بی‌حرکت بر جای ماند و گفت که زن را بدون توجه به سن و سالش شلاق خواهد زد. بعد جلو آمد تا او را بگیرد ولی بر جای متوقف شد. شش مرد ترسناک با کارد از پشت پوته‌ها بیرون آمدند. فلوریندا گفت که سلستینو از شدت ترس سر جایش می‌خکوب و رنگش کبود شد. درمانگر به‌سوی او رفت و گفت که یا با شجاعت شلاق خوردن را تحمل کند و یا اینکه یارانش او را تکه‌تکه می‌کنند. این مرد خودخواه

با شجاعت خم شد تا شلاق بخورد. درمانگر ظرف چند لحظه از او مرد بی‌پناهی ساخته بود. درمانگر به‌ریشش می‌خندید، می‌دانست که از پای درآمده و شکست خورده است. او به‌دامش افتاده بود. احمق بی‌احتیاطی که در تصورات مبالغه‌آمیز ارزشی که برای خود قایل بود، غرق شده بود.

فلوریندا به‌من نگرست، لبخندی زد و گفت:

— اولین اصل هنر «کمین و شکار کردن» این است که سالک خودش میدان مبارزه را انتخاب کند. یک سالک هرگز قبل از آنکه میدان رزم را بشتاند، پای به‌آن نمی‌گذارد. زن درمانگر ضمن مبارزه‌اش با منسبتینو، اولین اصل «کمین و شکار کردن» را به‌من نشان داد.

بعد به‌معلی که من دراز کشیده بودم آمد. گسریه می‌کردم، کنار دیگری از من ساخته نبود. دلواپس شد، پتو را زوی شان‌هایم کشید، لبخند و چشمکی زد و گفت:

— کثافت، معامله‌جنوز ادامه دارد. بدکاره، اگر می‌خواهی زنده بمانی به‌محض اینکه توانستی بیا، شوهرت را به‌همراه نیاور و فقط با اینها که لازم هستند، بیا.

فلوریندا لحظه‌ای نگاهش را به‌من دوخت. از سکوتش این‌طور برداشت کردم که می‌خواهد عقیده‌ام را بشنود. بدون اینکه به‌من فرصت حرف زدن دهد، گفت:

— کنار گذاشتن چیزهای غیرضروری دومین اصل هنر «کمین و شکار کردن» است.

داستانش چنان مرا مجذوب کرده بود که اصلاً متوجه نشدم چه‌موقعی دیوار مه‌سوخ شده است. متوجه شدم که دیگر چیزی آنجا نیست. فلوریندا از روی سندی‌ش برخاست و مرا به‌سوی در برد. درست مثل اولین ملاقاتمان، مدتی آنجا ایستادیم.

فلوریندا گفت که خشم منسبتینو به‌درمانگر این امکان را داد تا به‌جیبم و نه به‌منطق او، سه اصل اول قانون «کمین و شکار کردن» را نشان دهد. گرچه افکار فلوریندا نهایتاً دور و بیرون خودش متمرکز بودند و برای او به‌غیر از درد جسمی و ترس از دست‌دادن زیبایی‌اش چیز دیگری وجود نداشت، ولی جسمش آنچه را که رخ داده بود قبول کرد.

بعدها فقط کافی بود که به او یادآوری شود تا درست رفتار کند. او ادامه داد:

— سالک نباید از دنیا برای راحتی خود استفاده کند، باید قانونی داشته باشد و قانون «کمین و شکار کردن» برای هرکسی قابل اجراست. خودخواهی سلسستینو باعث بی‌آبرویی او شد و همزمان با آن آموزش و آزادی من آغاز گردید. خودبینی او که به من نیز تعلق داشته، ما را وادار کرده بود تا باور کنیم که برتر از همه چیز هستیم. درمانگی ما را تا آن حدی که واقعاً بودیم، پایین آورد، یعنی تا هیچ، اولین فرمان قانون این است که آنچه ما را احاطه کرده، اسراری بیکران است. دومین فرمان قانون می‌گوید باید سعی کنیم تا از این اسرار سردرآوریم. بدون آنکه امید به موفقیت در این کار نداشته باشیم. سومین فرمان این است:

سالکی که از بیکرانی اسرار دوروبر خود آگاهی دارد و کشف این اسرار را وظیفه خود نمی‌داند، باید جای مناسب خویش را در آن میان برگزیند و به خویشتن نیز چون یکی از آنها ننگرد. در نتیجه اسرار «هستی» برای یک سالک پایانی ندارد، خواه این «هستی» به معنای «هستی» یک سنگریزه باشد یا یک مورچه و یا یک شخص. این فروتنی یک سالک است. انسان با هر چیزی یکسان است.

سکوتی طولانی و اجباری برقرار شد. فلوریندا لبخندی زد، با نوك موهای بافته‌اش بازی می‌کرد. گفت که این بار برایم کافی است.



سومین بازی که به دیدار فلوریندا رفتم، دون‌خوان دیگر جلو در مرا تنها نگذاشت و با من به درون خانه آمد. تمام اعضای گروه او در خانه جمع بودند. طوری خوش‌آمد گفتند که گویی من از سفر دورودرازی بازگشته‌ام. حادثه جالبی بود. این حادثه فلوریندا را نیز با بقیه آنها در احساساتم یکی کرده، زیرا باز اولی بود که در حضور من به دیگران پیوسته بود.



دفعه بعد که به‌خانه فلوریندا رفتم، دون‌خوان ناخافل مرا به‌درون خانه هل داد. وحشت من بیش از حد بود. فلوریندا در سرسرا انتظارم را می‌کشید. در يك آن به‌حالتی فرو رفتم که دیوار به ظاهر شد. به‌محض آنکه در اتاق نشیمن روی مبل نشستیم، او گفت:

— برایت گفتم که چطور اصول هنر «کمین و شکار کردن» را به‌من نشان داد. حالا باید توهم همین کار را برایم انجام دهی. چطور ناوال خوان‌مادیوس آنها را به‌تو نشان داد؟

به‌او گفتم که من نمی‌توانم بی‌مقدمه آن‌را به‌خاطر آورم. باید راجع به آن فکر کنم و نمی‌توانم فکر کنم. جسمم ترسیده است. بسا حالت آمرانه‌ای گفت:

— اینقدر چیزها را پیچیده نکن. سعی کن ساده‌بگیری و تمام تمرکزت را به‌کار ببر تا تصمیم‌گیری که آیا وارد میدان مبارزه می‌شوی یا نه، زیرا هر مبارزه‌ای، مبارزه برای حیات است. این سومین اصل هنر «کمین و شکار کردن» است. يك سالک مبارز باید بنواهد و آماده باشد تا هم‌اکنون و همین‌جا آخرین حالتش را بگیرد ولی نه به‌طور درهم‌ریخته. نمی‌توانستم به‌آسانی به‌افکارم سروسامان دهم. پاهایم را از هم باز کردم و روی مبل دراز کشیدم. نفس عمیقی کشیدم تا قسمت میانی را که ظاهراً به‌هم گره خورده بود، آرام کنم. فلوریندا گفت:

— خوب، می‌بینم که تو چهارمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را به‌کار می‌بری. خودت را رها کن، شل کن، از هیچ چیز نترس. تنها در آن صورت، اقتداری که ما را رهبری می‌کند راه را برایمان باز و به ما کمک می‌کند، تنها در آن صورت.

سعی کردم به‌یاد آورم چگونه دون‌خوان اصول هنر «کمین و شکار کردن» را به‌من نشان داده بود. به‌دلیل وصف‌ناپذیری افکارم نمی‌خواست بر تجربیات گذاشته‌ام متمرکز شود. دون‌خوان خاطره مبهمی بود. بلند شدم و به‌طرف نگریستم.

اتاقی که در آن بودیم بسیار دلپذیر آراسته شده بود. کف اتاق با قطعات بزرگ زرد کمرنگی فرش شده بود. دستهای ماهرانه‌ای کفپوش آن‌را کار گذاشته بود. به‌میلمان نگاهی انداختم. به‌سمت میز زیبایی قهوه‌ای تیره‌ای رفتم. فلوریندا به‌کنارم پرید و به‌شدت تکانه داد و

گفت:

— تو پنجمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را درست به کار بردی، نگذار که منحرف شوی.

— پنجمین اصل چیست؟

— وقتی سالک با چیزهای عجیب و غریب روپرو می‌شود که نمی‌داند یا آنها چه‌کند، لحظه‌ای عقب‌نشینی می‌کند و فکرش را به‌طرف دیگری می‌برد و وقتش را صرف هرکار دیگری می‌کند، هر کاری که باشد، حالا همین کار را کردی، ولی چون این کار را کرده‌ای باید ششمین اصل را نیز به کار ببری. سالک مبارز وقت را فشرده می‌کند، حتی یک لحظه هم اهمیت ندارد. در مبارزه برای حیات، یک ثانیه ابدیت است. ابدیتی که می‌تواند در مورد سرانجام کار تصمیم بگیرد. مراد سالک پیروز شدن است و به‌همین علت او وقت را فشرده می‌کند. سالک مبارز یک‌لحظه را هم هدر نمی‌دهد.

ناگهان توده‌ای از خاطرات به‌منزوم هجوم آورد. با هیجان برای فلوریندا تعریف کردم که کاملاً به‌یاد می‌آورم چگونه دون‌خوان اولین بار مرا با این اصول آشنا ساخت. فلوریندا انگشتش را روی لب گذاشت و خواستار سکوتم شد. گفت که او فقط علاقه‌مند است مرا با این اصول مواجه کند، ولی دلش نمی‌خواهد که من این تجربیات را برای او تعریف کنم.

فلوریندا به‌شرح‌حال خود ادامه داد و گفت که درمانگر از اوخواست بدون سلسستینو بازگردد، به‌او معجون خوراند که بلافاصله دردش را تخفیف داد. درمانگر نجواکنان گفت که فلوریندا باید به‌تنهایی یک تصمیم آتی بگیرد. باید با انجام کاری دیگر روحش را آرام کند، ولی به‌محض تصمیم‌گیری نباید حتی لحظه‌ای را هدر دهد.

فلوریندا در خاتمه به سلسستینو گفت که میل دارد به‌سراغ درمانگر برود. سلسستینو هر مخالفتی را بیسوده دید، زیرا عزم وی راسخ بود. فلوریندا ادامه داد:

— بلافاصله به‌دیدن درمانگر رفتم. این‌بار با اسب رفتیم. من فقط خدمتکاران مورداعتماد را به‌همراه بردم، یعنی همان دختری که به‌من زهر را داده بود و مردی که اسبها را تیمار می‌کرد. راه کوهستان سخت

بود و اسبها از بوی تعفن پای من ناراحت بودند، ولی بهر حال موفق شدم. نادانسته سومین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را به کار برده بودم. من زندگییم یا چیزی را که از آن باقی مانده بود به خطر انداخته بودم. در هر صورت در حال مرگ بودم. واقعیت این است که وقتی کسی درست مثل من با زنجی عظیم و نه دردی شدید نیمه جان است، تمایلات چنان تنبل و ضعیف می شوند که دیگر کوششی ممکن نیست. شش روز در خانه درمانگر ماندم. در روز دوم حس کردم حالم بهتر است. تورم فرو نشسته بود. ترشح قطع شده بود و دردی نداشتم. فقط کمی ضعیف بودم و به هنگام راه رفتن زانوهایم می لرزید. طی این شش روز درمانگر مرا به اتفاق خودش برد. خیلی مراقبم بود و توجه زیادی به من کرد. مرا روی تخت خود نشاند و به من قهوه داد. مقابل پایم بر زمین نشست. و به من نگریست و شروع به صحبت کرد. تمام کلماتش را دقیقاً به خاطر می آوردم. گفت: «تو خیلی خیلی بیماری و تنها من می توانم تو را معالجه کنم. اگر من این کار را نکنم، می میری، مرگی که فکرش را هم نمی کنی. و چون آدم ایلمپی هستی تا پایان تلخت دوام می آوری. از سوی دیگر می توانم در عرض یک روز تو را بهبود بخشم، ولی نمی خواهم. تو باید بترسم اینجا بیایی تا بگویم چه چیزی را باید به تو نشان دهم. آنگاه تو را کاملاً بهبود خواهم بخشید، در غیر این صورت، تو ایله هرگز باز نخواهی گشت.»

فلوریندا گفت که درمانگر صبورانه دلایل پیچیده تصمیمش را تشریح کرد ولی او حتی یک کلمه از آن را هم نضمید. این توضیحات باعث شد فکر کند که معز درمانگر خوب کار نمی کند.

وقتی درمانگر متوجه شد که نمی تواند مقصودش را به فلوریندا بضماند جدی تر شد و فلوریندا را مثل کودکی وادار کرد که پیامی تکرار کند و بگوید که زندگیش بدون کمک درمانگر به پایان رسیده است و درمانگر آزاد است که او را معالجه نکند و بگذارد که در ناامیدی بمیرد. سرانجام وقتی فلوریندا التماس کرد که او را شفا دهد و به خانه و خانواده اش بازگرداند، زن صبر و آزمایشش را از دست داد. شیشه ای را که دارد در آن بود برداشت و محتویات آن را بر زمین ریخت و فلوریندا گفت که کارش با او تمام است.

فلوریندا گفت که برای اولین بار در زندگیش واقعا گریسته. به درمانگر گفت هیچ چیز جز بهبودیش را نمی‌خواهد و آماده است تا هر قیمتی را برای آن بپردازد. زن گفت که دیگر برای پرداخت با پول خیلی دیر است و تنها چیزی که از فلوریندا می‌خواهد دقت او است، نه پوشش.

فلوریندا اقرار کرد که در طول زندگیش آموخته بود هر چه را که می‌خواهد به دست آورد، او کله‌شق بود و دلیل آورد که درمانگر از هزاران مریضی که مثل او نیمه جان هستند و به او مراجعه می‌کنند، پول می‌گیرد، حالا چرا در مورد او طور دیگری است؟ پاسخ درمانگر که از نظر فلوریندا اصلا هیچ چیز را توضیح نمی‌داد، این بود که او «ببیننده» است و جسم درخشان فلوریندا «دیده». و هر دو نفر کاملا شبیه یکدیگرند. فلوریندا فکر کرد که زن باید دیوانه باشد که متوجه دنیایی تفاوت بین خودشان نشده است. درمانگر سرخپوست خشنی بود، تحصیل نکرده و ساده، درحالی‌که فلوریندا ثروتمند، زیبا و سفید بود. فلوریندا از زن پرسید که می‌خواهد با او چه کند. درمانگر گفت که به او دستور داده‌اند تا او را بهبود بخشد و بعد چیز بسیار مهمی را به او بیاموزد. فلوریندا می‌خواست بداند چه کسی این دستور را به او داده است. زن پاسخ داد عقاب، پاسخی که فلوریندا را مطمئن کرد او کاملا دیوانه است و با وجود این فلوریندا هیچ چاره‌ای جز اطاعت از خواستهای آن زن نداشت. به او گفت که حاضر به انجام هرکاری است. فوراً رفتار خصمانه زن عوض شد. به فلوریندا داری داد که به خانه برود و از او خواست به محض اینکه توانست بازگردد، فلوریندا ادامه داد:

— همان‌طور که خودت می‌دانی معلم باید به شاگردش حقه بزند. او با بهبودیم به من حقه زد. حق با او بود، من چنان آدم ابله‌یی بودم که اگر او قورا مرا بهبود می‌بخشید، دو باره همان زندگی احمقانه‌ام را از سر می‌گرفتم، گویی که اصلا حادثه‌ای رخ نداده است. آیا همه ما این کار را نمی‌کنیم؟

هفته بعد فلوریندا به آنجا بازگشت. به هنگام ورود، پیرمردی که او را قبلا دیده بود، به او خوش آمد گفت. لحنش چنان بود که گویی بهترین